

نام کتاب : تعهد یا عشق

نویسنده : لیلین پیک

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

"قبول کن که مرد درستی تو رو نبوسیده بود"

نه!

ولی صدایی درونی تکرار می کرد، اعتراف کن، حتی اگر شده فقط به خودت، که این مرد، مناسب تو است...  
با کمال تعجب صدای آرام خودش را شنید که پاسخ داد: "بله، مرد نامناسب، حالا می شه ... می شه لطفا برید؟"  
لبهای مرد جمع شد "تو دنبال یک خیال میگردی خانم هیلی که فقط می تونی توی رویاهات، اونو پیدا کنی."

#### فصل اول

تا زمانی که هواپیما فرود خود را آغاز نکرده بود، اییگل به این موضوع فکر نکرده بود که چرا او باید در این پرواز باشد. هنگامی که آرشیتهکتی که اییگل برایش کار می کرد بازنشست شد، جانشین او اصرار داشت که منشی خود را با خودش بیاورد و اییگل تماشا کرد تا کارش در مقابل چشمانش از دست برود.  
جرج آلوین به او گفته بود "واقعا متاسفم، ولی به نظر می رسه کاری نیست که من بتونم انجام بدم که تو توی این شرکت بمونی."  
و اییگل با قلبی شکسته پاسخ داده بود "درک می کنم آقای آلوین، همه کارهایی که برای من انجام دادید برام قابل تقدیره، به خصوص هزینه ای که برای تعدیل نیرو به من اختصاص داده شد"  
و او لبخند زده و سرش را تکان داده بود و حواسش معطوف به موارد دیگری شده بود.  
هر چند اییگل کاملا درک نکرده بود و این را به ریموند فلدر نیز گفته بود. مرد جوانی که در خانه ای اجاره ای که در حومه لندن با دو نفر دیگر شریک بودند، اتفاقی در کنار او داشت.  
ریموند شانه اش را بالا انداخت "پس با پولی که بهت دادن برو تعطیلات، می دونم..."  
او از روی تخت اتاق اییگل که تنها یک صندلی داشت و خودش روی آن نشسته بود- پایین پرید و شروع به راه رفتن کرده سپس متفکرانه به باغ پشت خانه چشم دوخته بود "با من به کشورم، سوییس بیا، کشور کوه ها و دریاچه ها و..."  
و با شکلی ادامه داد "جایی که مناظرش خیلی بهتر از اینجاست"  
اییگل به سرعت پاسخ داده بود "من واقعا استطاعت این کارو ندارم، ولی ممنون که پیشنهاد دادی. شاید یه روز اگر دوباره یه کار گرفتیم..."  
"نه، نه! تو به عنوان مهمان من به لوزان میای"  
چهره زیرکش درخشید "در حقیقت به عنوان مهمان خانواده. به زودی می بینی ما، یعنی پدرم، برادرم، خواهرم و من توی هتل زندگی میکنیم. البته دادیم خونه رو برامون بازسازی کنن، ولی تا زمانی که خونه آماده بشه توی هتل پانوراما گرند زندگی می کنیم"  
اییگل آه کشید "به نظر عالی میاد ریموند ولی من نمی تونم قبول کنم، چطور می تونم با خانوادهت روبرو بشم در حالی که تا به حال ندیدمشون. مادرت..."

ریموند سرش را با ناراحتی تکان داد " ما اونو چند سال پیش از دست دادیم."

"خیلی متاسفم، خوب.." و بعد از مکثی ادامه داد " پس پدرت چی، در صورتی که برادرت رو هم در نظر بگیریم.."

"به او فکر نکن، او نه سال بزرگتر از منه.."

و ایگل حساب کرد که او کمی بیشتر از سی سال دارد، شش سال بزرگتر از ایگل.

"او فکر می کنه می تونه به من دستور بده و من رو کنترل کنه، در مقابل جنس مخالف هم خیلی متکبره"

ایگل خندید "خوب، پس از اونجایی که نصف جمعیت جهان رو زنها تشکیل دادن، او باید بیشتر مواقع اخم کنه"

ریموند بحث را ادامه داد "اشتباه نکن، می دونی، او واقعا چیزی رو که زنها می تونن ارائه بدن تحسین می کنه"

به دستش پیچ و خمی داد و ادامه داد "اینها همه به این خاطر که زنی که قرار بود با او ازدواج کنه، به خاطر یه مرد پولدار تر اون رو ترک کرد. اون زمان هر دو خیلی جوون بودن و بتاتریس عشق اول او بود، به همین خاطر عمیقا ضربه خورد و قسم خورد نگذاره هیچ زنی دوباره بهش نزدیک بشه. او میگه همه زنها به خاطر پول و مقام بهش نزدیک میشن و عشق هیچ جایی توی نقشه های خانما نداره"

ایگل می خواست عصبانیت خودش را به خاطر پیش داوری های برادر او ابراز کند که ریموند در حالی که ناخنهایش را بررسی می کرد ادامه داد "با این حال او همیشه در زندگی اش جا برای زنها داره، منظورم از جا، توی اتاقشه"

و در حالیکه لبخند می زد پرسید "منظورمو گرفتی؟"

ایگل با قاطعیت بیان کرد "با این حساب خیلی خوشحالم که هیچ وقت او را نمی بینم"

ریموند دست او را گرفت و با عجله گفت "اجازه نده این موضوع از آمدنت جلوگیری کنه.درسته ممکنه تو هیچوقت او را نبینی ولی من نباید در مورد رالف حرف میزدم. می دونی او علایق دیگه ای هم توی زندگی اش داره.او یک شرکت مهندسی توی زوریخ داره و بیشتر اوقاتش صرف کارش می شه؛ وقت باقی مانده اش رو هم با دوست دخترش میگذرونه. او انگلیسیه،اسمش لارا مارچنت است و خیلی هم باهوشه. متوجه شدی دیگه که اگر رالف رو ببینی او شاید حتی متوجه تو هم نشه. حالا با من میای؟"

ایگل هنوز شک داشت و نمی توانست تصمیم بگیرد "خواهرت هم اونجاست؟"

"مارتینا؟ اولش نه ولی بعدا چرا. او خیلی کاریه.ولی کنار آمدن با او سخت نیست. در زمینه مد ولباس کار می کنه و الان به یه سفر کاری رفته"

و اکنون ایگل در حالیکه کمر بندش را می بست، چشمانش را بست و آرزو کرد که ای کاش این اجازه را به ریموند نمی داد که او را به آمدن به این سفر ترغیب کند.

ریموند خوشحال از اینکه ایگل را راضی کرده و بعد از به پایان رساندن یک سال دوره حسابداری در کنار عمویش در لندن، زودتر به سوئیس برگشت تا ایگل بعد از منظم کردن کارهایش به او ملحق شود.

این موضوع که ریموند می خواست از او به عنوان مهمان خودش پذیرایی کند مهم نبود،ایگل تصمیم داشت از پس انداز خودش هزینه سفرش را بپردازد. او خودش را با این فکر که هتل پانوراما گرند ارزان قیمت است، تسلی می داد، در غیر اینصورت چگونه ممکن است خانواده فلدر استطاعت ماندن در آنجا را داشته باشند؟

او لباس به اندازه اقامتی کوتاه به همراه خود آورده بود و با این وجود حمل کردن دو چمدان و یک کیف بسیار دشوار بود. ریموند قول داده بود که او را در آنجا ملاقات کند و دیدن چهره جذاب و خندان او در میان جمعیت مایه دلگرمی بود.

آنها یکدیگر را به مدت یکسال می شناختند، ولی بینشان چیزی جز یک دوستی ساده نبود. این موضوع به غیر از مواقعی که ریموند سعی می کرد به او نزدیک شود، به همین صورت باقی می ماند.

برای ماه ها ایگل با "دس کیسیگ" که عضو جدیدی در بین کارمندان ساخت مدل بود، قرار می گذاشت. ایگل خیلی او را دوست داشت ولی احساسات بیشتری که او ادعا می کرد برای ایگل دارد با آمدن زن جوانی که تازه به شرکت ملحق شده بود، ذوب شد و از میان رفت.

ریموند بخشنده و خونگرم بود. بوسه هایش چیز بیشتری را طلب نمی کردند و به خاطر این بود که ایگل به راحتی می توانست آنها را تحمل کند.

ریموند گاهی اوقات اینگونه بیان می کرد "هی ایگل، تو منو دوست داری درسته؟ پس چرا ما...؟"

وبعد از کشدن آهی ادامه می داد "نه؟ پس من منتظر می مونم" و معمولاً بحث در همین جا ختم می شد.

او اکنون برای احوالپرسی ایگل را محکم در آغوش کشید و گونه هایش را بوسید.

"هی ابی خیلی خوبه که دوباره می بینمت، خوب، بیا بریم، من برنامه های حرکت قطار رو می دونم، اگر الان بریم به بعدی می رسیم. باید بریم پایین، دنبالم بیا"

ایگل نگران از اینکه ریموند چگونه می تواند چرخ دستی را در میان جمعیت هل بدهد، به دنبال او رفت.

هنگامی که به پله برقی رسیدند ریموند مغرورانه گفت "نگاه کن چرخ دستی های ما چقدر زیرکانه طراحی شده اند، به راحتی می شه آنها رو روی پله برقی حمل کرد."

ایگل در حال پایین رفتن، کنار او ایستاده بود و نگاه می کرد که چگونه چرخ های چرخ دستی روی پله برقی قفل شده اند فقط گفت "خیلی عالیه"

ریموند از بالای شانه اش او را نگاه کرد و با شیطننت گفت "مهندس های سوئیسی، شیطونهای باهوشی هستن، اینطور نیست؟ همونطور که گفتم برادر من هم یکی از اون هاست"

وقتی به پایین رسیدند ریموند چرخ دستی را به روی زمین هل داد و به ایگل که در کنارش قدم بر می داشت نگاه کرد و صادقانه گفت "خیلی خوشحالم که اومدی"

ایگل که تحت تاثیر حرفش قرار گرفته بود، پاسخ داد "ممنون، و ممنون که از من خواستی پیام"

"می دونستی...؟ البته که نه، من بهت می گم..." در حالیکه چرخ دستی را هل می داد، پوزخند زد "که رتبه اول صنعت رو توی کشور من مهندسی مکانیک داره؟"

ایگل که سعی داشت به او برسد، نفس زنان گفت "ولی من فکر می کردم... اسکی بازی یا کوه نوردی یا توریسم باشه؟"

او سرش را تکان داد "اون ها خیلی پایین تر قرار گرفتن. بعد از مهندسی، صنعت های پتروشیمی و دارو سازی قرار دارن بعد از اونها نساجی قرار داره و البته کیه که در مورد ساعت های سوئیسی نشنیده باشه؟"

"پنیر و شکلات هم همینطور" ایگل با لبخندی اضافه کرد "خیلی شنیدم که در مورد اونها صحبت کنی البته به غیر از زمانهایی که در مورد بانکداری و حسابداری حرف نمی زنی"

او با لبخندی از روی شانه اش به ایگل نگریست "ولی من فکر می کنم که تو به کتاب راهنما رو توی راه قورت دادی. حالا..."

او جهت حرکت را تغییر داد به راحتی چرخ دستی را نیز با خود برد "باید مسیر حرکت رو پیدا کنیم" بیست دقیقه بعد آنها در یک کوچه عمومی نشسته بودند.

"ریموند؟"

"من در مورد هزینه هتل نگرانم، در مورد..."

او دست ایگل را گرفت "من بهت گفته بودم... نباش. تو به عنوان مهمان من اومدی، ابی، به این معنی که من فرشته پرداخت کننده تعطیلات توام"

ایگل گفت "من بهت اجازه نمی دم، تو استطاعت این رو نداری که هزینه تعطیلات به نفر دیگه رو هم حساب کنی. ما به اندازه کافی با هم بیرون رفتیم که من بدونم توی جیبات معدن طلا نداری" ریموند خندید "مطمئنم غافلگیر می شی..."

این درست زمانی بود که تاکسی در مقابل هتل ایستاد و ایگل متوجه شد که جای مجلی است و با عجله گفت "متاسفم ریموند ولی من واقعا نمی تونم اینجا بمونم"

او چمدانهای ایگل را روی زمین قرار داد و با ظاهری خنده دار به سمت ایگل برگشت "منظورت اینه که اینجا به قدر کافی برات خوب نیست؟"

"احمق نباش. تو منو بهتر از این می شناسی. منظورم اینه که من نمی تونم هزینه اینجا رو پرداخت کنم، فقط با نگاه کردن می تونم بگم چقدر سطح اینجا بالاست... به عنوان مهمان توهم نمی تونم اینجا بمونم. برای تو هم خیلی گرون تموم می شه و من مطمئنم که تو هم استطاعتشو نداری"

او سرش را تکان داد "تو هیچی نمی دونی ایگل. می تونم به رازی رو بهت بگم؟ هتل پانوراما گرند به خانواده فلدر تعلق داره، نه، اینقدر حیرت زده نباش"

ایگل حرکت کرد تا چمدان هایش را بردارد ولی ریموند او را متوقف کرد "نذار این دوستی منو خراب کنه" در حالی ملتمسانه صحبت می کرد سرش را تکان داد "من هیچ دختر دیگه ای رو نمی شناسم که وقتی به پسر بهش گفت که اونقدر که اون فکر می کنه مفلوک نیست، بخواد فرار کنه. زود باش ابی، معلومه که باید اینجا بمونی، به خصوص حالا که فهمیدی قرار نیست من پولش رو بدم"

ایگل با افسوس اجازه داد که او چمدان هایش را بیاورد "پس، فقط چند روز"

ریموند لبخند زد و در حالیکه از محوطه پذیرش هتل می گذشتند برای یک شنونده نامرئی نجوا می کرد. "بالاخره دلش به رحم اومد. حداقل برای چند روز قوانین اخلاقی اش رو کنار می گذاره"

بعد از ظهر همان روز که یکدیگر را در راهرو دیدند ریموند گفت "تو هنوز اتاق منو ندیدی، از اتاق تو بزرگتره ولی از مال پدر و برادرم کوچکتر، زیاد دور نیست، همین کناره"

اتاق واقعا بزرگتر بود و بهتر از اتاق ایگل مبله شده بود و این چیزی بود که قبلا هم انتظارش را داشت. در حمام وسایل شخصی قرار داشت، در حالیکه در حمام ایگل اقلام ضروری که البته سطحش از چیزهایی که در سایر هتل ها یافت می شود، بالاتر بود.

"راحت باش، فکر کن خونه خودتی، تا من به نوشیدنی بیارم"

با کلیدی در یخچال را باز کرد "الکلی یا بدون الک؟"

"بدون الک، لطفا"

دو قوطی کوکا از یخچال خارج کرد و محتویات یکی را در یک لیوان ریخت و به ایگل داد. در دیگری را گشود و خودش در همان ظرف نوشید.

بعد از تمام کردن نوشیدنی شان، ریموند در یک کابینت را گشود و جعبه ای نوار کاست خارج کرد.

"لعنتی، اونیه که می خواستم نیست"

جعبه را سرش جایش گذاشت و صاف ایستاد. "می خوام ببینی برادر عزیزم کجا زندگی می کنه؟"

کلیدی را از داخل یک کشو برداشت "خیلی با اتاق من فاصله داره"

اتاق برادرش همانطور که ریموند گفته بود کمی بزرگتر از ما او بود ولی همانقدر مدرن با مبلمانی خوب.

ریموند با دست اشاره کرد "حمام، اتاق خواب، تا من دنبال کاست میگردم، نگاهی به دور و برت بیانداز"

ایگل به منظره کوههای روبه رویش چشم دوخت و سپس برگشت و متوجه محیط اطرافش که کاملا مردانه آراسته شده بود شد. رنگ های تیره، پرده های ضخیم، کتابهایی که در اطراف پراکنده شده بودند و یا در قفسه روی یکدگیر افتاده بودند.

ایگل متوجه شد، موضوع اکثر آنها مهندسی یا تولید نیرو است. دو کتاب نیز که کاملا جلب توجه می کردند در مورد مدیریت هتلداری بودند. هیچ نشانی از اینکه صاحب اتاق حتی برای یک ساعت ذهنش را با داستان یا دنیای تخیلی آسوده کند، نبود.

روی یک میز گرد کوچک نزدیک پنجره، عکسی از یک زن قرار داشت. ظاهری مطمئن داشت، انگار که به جایگاه

خود در دنیا... ویا دنیای این مرد کاملا یقین دارد؟ موهایش به صورت حلقه حلقه آراسته شده بود که صورتش را

بیضی تر نشان می داد، ولباس یقه بازی که پوشیده بود گردن بلندش را به خوبی آشکار می کرد و نوید بدنی خوش

اندام را می داد، و تاثیر بدی را که طرز قرار گرفتن چانه اش داشت، خنثی می کرد.

"ریموند؟" ایگل به عکس اشاره کرد.

"خانمه؟ لارا است، لارا مارچنت، دوست دختر رالف. متوجه نشده بودی؟ در موردش بهت گفته بودم. متوجه شدی چرا

می گم برادرم زنانه بودن را تحسین می کند" سوت زد و با دستانش منظورش را کامل تر کرد.

این امکان به ذهن ایگل خطور کرده بود که ممکن است این زن دوست دختر برادر بزرگتر باشد ولی برای دلایلی

که خودش هم نمی دانست دوست نداشت شک هایش تأیید شوند.

او به سمت در بسته ای حرکت کرد.

"حمام"، ریموند در حالی که هنوز جستجو می کرد به او گفت "کنارش اتاق خوابه، برو ببین، نترس، نمیداد بگیردت،

بهت گفتم الان اینجا نیست"

حمام بزرگ ولی کامله مردانه بود، هرچند ایگل چند تا لوازم زنانه مانند یک بطری شامپوی معطر و یک رژ لب بدون در راکه برای خودشان روایتی را حکایت می کردند، دید و بنا به دلایلی که برای خودش هم روشن نبود، ذهنش را روی آنها بست.

تخت خواب بزرگ بود و پتویی به رنگ قهوه ای تیره و پرده ای به رنگ کاملاً متضاد نارنجی روشن داشت.

ایگل تقریباً می توانست حضور مرد را احساس کند، و اگرچه او را قبلاً ندیده بود ولی این حس عجیب را داشت که او را دیده.

احساس عجیبی که زیر نظر گرفته شده است به همراه نیاز شدیدی به فرار کردن او را در بر گرفت، ایگل سریعاً در اتاق خواب را بست و در همین هنگام در اتاق نشیمن تلفن شروع به زنگ خوردن کرد.

ایگل در حالیکه با وحشت به گوشی تلفن خیره شده بود پرسید "ریموند؟ ممکنه جواب بدی؟"

ریموند به صورت چهار دست و پا در حالیکه سرش داخل کابینت بود گفت "دختر خوبی باش و جواب بده، ممکنه؟ کار مهمی نیست، پذیرش می دونه رالف اینجا نیست"

ایگل گوشی را برداشت و از آنجایی که نمی دانست به چه زبانی صحبت کند فقط گوش کرد.

صدایی عصبانی و مردانه از آن طرف خط گفت "Reaymond? Warum bist du in minnem ?zimmer"

ریموند در حالیکه از کنار جعبه های نوار بلند می شد پرسید "کیه؟"

صدای عصبانی دوباره آمد "Hello? Bist du dort?"

ایگل بدون صحبت کردن سرش را تکان داد و گوشی را به سمت او گرفت.

ریموند در حالی که به سختی ایستاده بود گوشی را از او گرفت "Hallo? Rolf? Ja ich bin hier."

او گوش کرد سپس به ایگل نگاه کرد و بعد به سمت دیگر، "Ja, eine Frau. Sie ist"

Englanderin. اسمش؟ ایگل، ایگل هیلی، Ja, sie ist meine... Freundin. دوستمه، بیشتر از

این؟"

او مردد بود و دنبال راه فرار میگشت، ایگل مطمئن بود که قادر نیست حرفهایش را بفهمد. او سرش را به سمت پایین آورد و با لبخند به ایگل نگریست و با همان سرعت به حرف زدن ادامه داد، در ظاهر علت حضور خودش و ایگل را در اتاق او توضیح می داد.

ایگل اینگونه برداشت که که مرد آنطرف خط اصلاً راضی نیست "از اینجا بیرمش بیرون؟"

به نظر ایگل اینگونه رسید که ریموند عمداً زبان حرف زدنش را تغییر داده "باشه ولی اون خطری نداره، سعی

نمیکنه منو از راه بدر کنه یا هر چیز دیگه."

ایگل با صورت سرخ شده و با جدیت گفت "ریموند! ممکنه بس کنی و اطلاعات غلط در مورد من به برادرت ندی"

ریموند به تماس گیرنده گفت "بله، از دست من ناراحت شد، شاید هم از تو کی می دونه؟"

ریموند فریاد آنطرف خط را نادیده گرفت، صدای بلندی که حتی به گوش اییگل نیز رسید. مکالمه ادامه داشت و زمانی که اییگل شنید که ریموند گفت "Ja, Onkel Manfred ist OK" متوجه شد که برادر ریموند از او در مورد کارش در دفتر عمویشان پرس و جو می کند.

بعد از به پایان رسیدن مکالمه ریموند با ظاهری ناراحت به سوی او برگشت "مشکلت چیه؟ اینکه به رالف گفتم تو دوست دخترمی؟ به هر حال تو یه دختری، دوستم هم هستی، اینطور نیست؟" ریموند دستش را دور شانه های او انداخت و او را به سمت خود کشید "تو دوست خوب منی، من بوسه های تو رو دوست دارم و تو مال منو، من از تو خوشم میاد و تو هم از من، درسته؟ اییگل لبخند زد، او واقعا ریموند را دوست داشت ولی احساسات او برای ریموند به همین جا ختم می شد.

ریموند دوباره زانو زد تا کاستها را سر جایشان قرار دهد "پیداش کردم" در حالی که کاستی را در هوا تکان می داد از جایش برخاست "امشب باید با من شام بخوری" این یک درخواست نبود و اییگل خندید "ممنون، خیلی خوبه، حالا باید برم حاضر شم."

ریموند سرش را تکان داد "پس تا بعد. ساعت هفت ونیم، این یه قراره" ریموند او را تا در کنار اتاقش همراهی کرد سپس به اتاق خود بازگشت.

اییگل به چهره غضبناک خود در آینه نگریست، تنها شنیدن صدای برادر بزرگتر خونسردی او را از بین برده بود. با این وجود که حتی کلمه ای با او سخن نگفته بود ولی قلبش به شدت می تپید گویا مشاجره شدیدی با آن مرد داشته است.

او موهای بلند تیره اش را به پشت گوش هایش هل داد. موج عصبانیت در چشمان قهوه ای اش می درخشید، لبهایش محکم روی هم قرار گرفته بودند و در صورت بیضی شکلش از خوش خلقی همیشگی خبری نبود. ابرو هایش به هم گره خورده بودند، و بینی سر بالایش از فکر رالف فلدر، چین خورده بود. ریموند در بیرون آسانسور منتظر او بود "میزمون آماده است، خیلی خوشگل شدی" اییگل سرش را خم کرد و به بلوز کرمی و شلوار صورتی رنگش نگریست "مطمئن نبودم چی بپوشم، نمی دونستم چقدر رسمی..."

ریموند در حالی که او را به سمت پنجره های بزرگ راهنمایی می کرد به او اطمینان داد "تو همینطوری عالی هستی" "ما می خواهیم مهمان هامون راحت باشن، نه همیشه در بهترین حالت"

رومیزی سفید به خاطر نور شمع قرمز به نظر می رسید. در بیرون از رستوران دریاچه در مه شبانگاهی فرو رفته بود که زیبایی کوههای دوردست را از نظر پنهان می کرد.



ریموند دو منوی بزرگ برداشت و یکی را به دست ایگل داد در پشت منوی خودش ناپدید شد. "برای امشب چی دوست داری؟ من فکر کنم... بذار ببینم..."

ایگل گفت "انتخابا خیلی زیاده و تصمیم گرفتن خیلی سخت"

ریموند پاسخ داد "اینو از من قبول کن، همشون خوشمزه ان، می دونستی دستور های آشپزی سوئیسی ها بین الملیه؟ بعضی ها می گن غذای سوئیسی وجود نداره اما بیشتر اونا اصالتا سوئیسین"

او مطالعه منو را از سر گرفت "برای امشب Bouillon mit Gemuse و سوپ سبزیجات چگونه؟ بعدش هم Kaltes Vorspeisen buffet یعنی غذای سرد بوفه"

ایگل گفت "مطمئنا هر دوش نه"

"البته که هر دو تاش، این تازه شروعشه، برای اینکه غذای اصلی تنوع زیادی داره، احتیاجی به ترجمه نیست، اسماشون انگلیسیه، استیک با فلفل و گوجه فرنگی، فیله مرغ با سس شراب سفید، بعد نوبت به دسر می رسه..."

ایگل گفت "خواهش می کنم ریموند، من واقعا این همه رو نمی خونم بخورم"

"باشه پس خودت انتخاب کن، بعد سفارش می دیم"

بعد از خوردن قهوه ایگل در مورد تصمیمش به ریموند گفت "ریموند من یک میلیون بار ازت ممنون که پیشنهاد دادی هزینه اقامت من رو پرداخت کنی، ولی من جدا اصرار دارم که خودم هزینه هامو پرداخت کنم" سپس لبخند زد و ادامه داد "لطفا مخالفت نکن"

ریموند بسیار رنجیده به نظر می رسید "که به معنیه باید منتظر باشم که تو فردا از اینجا بری"

"منظورت اینه که هزینه اقامت اینجا اینقدر بالاست؟" سپس شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد "شاید یکی دو روز دیگه، این به معنی نیست که از اینجا می رم، شاید این اطراف جایی باشه که ارزونتر از اینجا باشه"

ریموند متفکرانه محتویات فنجانش را نوشید و آنرا در پیش دستی قرار داد "اگه یه کار مناسب برات پیدا کنم، وجدانت اجازه می ده مهمان نوازی ما رو قبول کنی"

ایگل با لبخندی پرسید "می خوای تو آشپزخونه ظرفارو بشورم؟"

ریموند هم خندید "نه دقیقا، ابی این کاملا احمقانه و غیر ضروریه ولی اگر وجدانت اصرار داره... دارم بلند فکر می کنم، آها فهمیدم، یه جای خالی اینجا توی رستوران به عنوان پیشخدمت هست..."

"واقعا؟"

"شاید نه ولی میشه یه جا خالی کرد، یا یه دستیار توی بار، یا حتی..." او مشکوکانه به ایگل نگاه کرد.

"یا همونطور که من گفتم، توی آشپزخونه؟"

"این کار خوبی برای تو نیست ایگل، منم خوشم نیامد. کار سختیه، من تو رو به عنوان مهمانم به اینجا دعوت کردم"

"صادقانه می گم ریموند، سختی کار برام مهم نیست"

"بسپرش به من و فعلا از میزبانی من رو بپذیر"

در حالی که سرش را کج کرده بود بسیار ملتمسانه به نظر می رسید و ایگل خندید و موافقت کرد.

ریموند برای هر دویشان قهوه ریخت و فنجانش را به فنجان ایگل زد "خوبه، راند اول به نفع من. می نوشیم به خاطر این"

صبح روز بعد ایگل صبحانه اش را در بالکن اتاق خودش خورد. نسیم گرمی می وزید که رخوت شیرینی را به همراه داشت، او به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. مدت طولانی از آخرین باری که به تعطیلات رفته می گذشت و تقریباً تمد اعصابی که به همراه آن بود را از یاد برده بود.

ریموند روز قبل به او گفته بود "پدرم رفته فرانسه تا چند تا از دوستانش رو ببینه، برادرم هم همونطور که می دونی سر کار خودش، از فردا من هم باید برگردم روی زمین و برم سر کارم" ریموند قبلاً به او گفته بود که به عنوان یک حسابدار تازه کار در موسسه ای که هتل پانوراما گزند اداره می کند استخدام شده.

و ایگل به او گفته بود "اشکالی نداره، مطمئنم که کارای زیادی هست که میتونم انجام بدم" او به منظره مقابل که از شرق تا غرب گسترده شده بود چشم دوخت. هیچ موجی روی سطح دریاچه نبود. عطر قهوه ای که از بالکن شخص دیگری می آمد او را از افکارش جدا کرد و در همان زمان ساعت شهر ده ضربه نواخت. به داخل اتاقش بازگشت و بروشور هتل را از روی میز برداشت و آنرا خواند:

سوسیسی اولین کشور در اروپا است که در آن به چندین زبان مختلف سخن گفته می شود. اکثر سوئیسی ها به چندین زبان سخن می گویند. همچنین بهشت روی زمین برای خریداران است. دنبال ساعت، پارچه، قلابدوزی، عتیقه یا لباس اسکی بگردید. طرز طبخ غذاهای فرانسوی ایتالیایی و آلمانی غذای سوئیسی را تحت تاثیر قرار داده اند که هر کدام خصوصیات خاص خود را دارند. همیشه دنبال شراب محلی سوئیسی بگردید که بهترین است.

با آهی بروشور را بست، اگر پول کافی برای دنبال کردن پیشنهاد های بروشور داشت. ولی این جلوی نگاه کردن ویتترین مغازه ها را که نمی گرفت؟

با آسانسور به طبقه اول رفت و کلیدش را به پذیرش تحویل داد. بعد از خروج از درب، دکمه فراخواندن تله کابین شیشه ای را سالها مهمانان هتل را به کنار دریاچه می برد، فشرد. تله کابین رسید و ایگل سوار شد و از احساسی که پایین رفتن داشت لذت برد.

در حالی که از کنار جاده عبور می کرد لحظاتی ایستاد تا از منظره لذت ببرد. دریاچه در زیر نور خورشید می درخشید که تاثیر مه صبحگاهی را بین می برد. پشت دریاچه در دوردست در پشت صحنه ای باشکوه کوهستان قرار داشت که در نوک کوهها هنوز برف وجود داشت صدای بوق کشتی از دوردست می آمد، که با عجله سایر قایق ها را از سر راه خود به کنار می خواند.

ایبگل جذب محیط اطرافش شده بود، در ختان کنار پیاده رو در نسیم صبحگاهی خش خش می کردند. صدای عبور و مرور ماشینها و اتوبوسهای عبوری و موجهایی که توسط قایقها ایجاد شده و به ساحل برمی خوردند. در سمت دیگر جاده تبلیغات جواهر فروشی های مشهور مثل رولکس، آویا و پیگت که توجه او را به خود جلب کرده بودند.

همه چیز برای ایبگل جالب بود، حتی تبلیغات فستیوال موسیقی که قرار بود به زودی در تالار کنسرت شهر قرار بود، برگزار شود.

روز مانند یک رویا می گذشت. او نهار را در هوای آزاد یک کافه صرف کرده و ویتترین مغازه ها را نیز تماشا کرده بود و دستمالها و قلاب دوزی ها را تحسین کرده بود و چاقوهای ارتشی سوئیسی را که چند تا تیغه مختلف داشتند را نیز دیده بود.

ایبگل به سمت یک فروشگاه رفته و به کالاهای آن با اشتیاق چشم دوخته بود. فروشگاه کوچک دیگری نیز توجه او را جلب کرده بود، او عاشق ساعت های کوکو که روی دیوارهای اطراف فروشگاه نصب شده و همزمان برای جلب توجه غوغا سر داده بودند شده بود.

ایبگل در مقابل تله کابین از روی جدول کنار خیابان گذشت، و بسیار دیر به یاد آورد که عبور و مرور در اینجا بر خلاف جهت انگلستان است.

ماشینی به بازو و شانه چپش اصابت کرده و او را از جا بلند کرد و به جاده اصابت کرد. او صدای جیغ گوشخراشی را شنید و متوجه نشد که این صدا از گلوی خودش خارج شده.

صدای ناهنجار ترمزها منعکس شد و نیمی از بدن ایبگل در خیابان و نیمی دیگر بر روی پیاده رو افتاد. ایبگل بعد از مدتی به طور مبهمی متوجه شد که چند دقیقه ای بیهوش شده زیرا چیز بعدی که متوجه شد این بود که به طور در مانده ای در آغوش مردی قرار گرفته.

## فصل دوم

چشم های ایبگل گشوده شد و او متوجه تکان خوردن لبهای خشکش شد.

"ریموند؟" ایبگل صدای خود را شنید و بعد متوجه شد که چیزی به نظر اشتباه است "از کجا می دونستی...؟"

چشمهایش در چشمان شخص مقابلش گره خورد و دنیا در اطرافش شروع به چرخیدن کرد.

چشمهای آبی ریموند، دهان و بینی او آنجا بودند ولی چانه محکم و لبهای به هم فشرده شده متعلق به ریموند نبود. نه خود غریبه و نه رایحه تسخیر کننده اش شبیه به ریموند نبود. ولی او مطمئن بود این مرد را قبلا ملاقات کرده است.

صداهایی در اطراف بلند شد و سوالاتی که به زبان آلمانی رد و بدل می شد "Krankenhaus?"

چیزی به ایگل گفت که این کلمه به معنی بیمارستان است، شاید این را در بروشور هتل دیده بود. "نه، بیمارستان، نه" و صدای ملتمسانه خودش را شنید "من خوبم، من..."

ایگل متوجه شد که روی تخت قرار گرفت و دستی دارد با مهارت بدنش را معاینه می کند، و او به دلیلی که برای خودش هم روشن نبود در برابر این لمس کردن هیچ مخالفتی نکرد. شخصی به انگلیسی گفت "هیچ استخوانی نشکسته، شوکه شده شاید هم گیج شده، من مسئولیت این خانم جوان رو به عهده می گیرم، خودم دکتر خبر می کنم، Mein Gott، من کسی هستم که با او تصادف کرده، اینطور نیست؟ و نه خانم هیلی، من ریموند نیستم"

این سخنان با صدای عصبانی گفته شدند و ایگل مطمئن بود قبلا آن را شنیده "و بیمارستان هم لازم نیست"

بدنش در هوا بلند شد و با نرمی که کاملاً با صدا در تضاد بود در صندلی عقب ماشین قرار گرفت.

صدای آژیر ماشین پلیس آمد، دری بسته شد و بعد ایگل اینطور فکر کرد که کل مردم شهر به او چشم دوخته اند.

"Ja, ein Unglücksfall", به تصادف بود

کلماتی بین مرد و پلیس رد و بدل شد. ایگل صدای ناله ای شنید که بعد فهمید از دهان خودش خارج شده. به شدت احساس خستگی می کرد. اگر خوابیدن راهی برای رهایی از درد بود، پس او باید می خوابید... به نظر می آمد که ساعتها گذشته که ایگل خود را در تختش یافت.

صدای کسی آمد که می گفت "ضربه بدی نخورده. فقط ترسیده و کمی هم آسیب دیده..." و بعد مکالمه به زبان آلمانی ادامه پیدا کرد، صدای یک نفر از آنها به شدت آشنا بود.

در بسته شد و ایگل فکر کرد که تنها است، ولی صدای شخص دیگری - صدای ریموند - گفت "خدای من رالف، چطور تونستی این کار رو بکنی؟ اگر بمیره یا اگر صدمه دائمی دیده باشه، من..." "آروم باش برادر و نمایش رو تموم کن. دکتر گفت شوکه شده و چند تا هم کبودی که بهشون رسیدگی شده. دو سه روز هم درد شدید داره و بعد دوباره به حال عادی بر میگردد. خانم هیلی، فکر می کنم دیگه بیدار شدید؟"

ایگل چشم هایش را گشود و آن چهره دوباره در مقابلش بود، صورت ریموند ولی در عین حال متعلق به ریموند نبود. چشمان محکمتر و نگاهی نافذ و چانه گردی که حس مصمم بودن و اقتدار را تداعی می کرد، چیزی که ریموند فاقد آن بود. لب پایین پر و لب بالا فرم زیبایی داشت که ترکیب هر دو باهم این حس را منتقل می کرد که مالک آنها مردی است که عادت به دستور دادن دارد و انتظار دارد آنها به خوبی اجرا شوند.

رالف گفت "آه، منو می بینید، خوب بهم بگید خانم هیلی که توی این تصادف مقصر کی بود؟" ریموند گفت "تحت فشارش نذار و بازجویی نکن، اگر هم جواب باب میل تو رو بده، از روی اجباره"

"اجبار؟"

ریموند زیر نگاه شکاک برادرش کمی دچار دودلی شد "منظورم اینه که با وضعیتی که الان داره، باید به بخشندگی خانواده فلدر تکیه کنه، به خصوص تو، به خاطر اینکه تو به او زدی و او باید تو رو مقصر بدونه"  
ایگل با صدای لرزانی گفت "ریموند، مقصر من بودم. اینجا یه کشور غریبه است و من توی رویا بودم و فراموش کردم ماشین ها از کدوم طرف حرکت می کنن... از روی پیاده رو پایین اومدم..."

ریموند به تلخی گفت "بیا، اعترافتو گرفتی. تبرئه شدی برادر عزیز. حالا نباید ثبتش کنی که تو دادگاه ازش استفاده کنی؟"

"ریموند، خواهش می کنم" ایگل حس کرد که باید به کمک مردی که او را بدون غرض به پرواز درآورده بشتابد.  
"این برادر تونبود که باعث تصادف شد، حماقت من بود که فراموش..." در حالی که اشکهایش جاری می شد صدایش محو شد که باعث تعجبش شد، ایگل نمی دانست چرا دارد گریه می کند.

صدای خشن برادر بزرگتر آمد "خانم هیلی نیازی نیست که نقش وکیل من رو بازی کنید، شاهد های زیادی هستند که حاضرین به نفع من شهادت بدن"

"آقای فلدر من دارم اشتباهم رو می پذیرم" ایگل صدای گریان خودش را شنید و بعد با کمال ناباوری هق هق گریه اش بلند شد. سرش را روی بالش چرخاند و از شدت درد مچاله شد.

ریموند به رویش خم شد "ایگل! گریه نکن ابی، نگاه کن من امروز سر کار نمی رم و..."  
رالف از میان دندانهای به هم فشرده شده گفت "می خوام اخراجت کنم ریموند؟ حتی الان هم دیر کردی"  
ریموند با مشت گره کرده به سمت برادرش برگشت "فقط یه روز..." و بعد به سمت در رفت "من..."  
رالف با سرش به سمت راهرو اشاره کرد و در با صدای بلندی بسته شد.

رالف دستش را داخل جیبش کرد و با دستمال تمیزی اشکهای ایگل را پاک کرد. اشکهایی که او هر قدر تلاش می کرد همچنان جاری بودند.

و بعد روی تخت کنارش نشست و در حالی موهای روی پیشانی ایگل را نوازش می کرد. "ایگل؟" صدایش به طرز عجیبی خش دار بود و نگاهش به شدت نرم شده بود "این شوکه که داره خودش رو نشون میده"

ناباوری اینکه او از اسم کوچکش استفاده کرده، ایگل را در وسط گریه متوقف کرد. بازویی به زیرش خزید و او را به سمت خود کشید. ایگل متوجه شد که رایحه او هیچ شباهتی به ریموند ندارد. بوی تازگی و در عین حال معطر بودن که مانند آهنربا او را به خود جذب میکرد. او می خواست سرش را در این نیروی مردانه فرو ببرد و هیچگاه جدا شود.

ایگل متوجه شد که حق هقش متوقف شده و دیگر هیچ نیازی به گریه کردن ندارد و صدای سمج درونی مدام تکرار می کرد که تو به خانه آمدی.

ایگل سرش را بلند کرد و نگاهشان به هم گره خورد، نگاه ایگل پر از سوال و نگاه رالف پر از جواب. رالف به آرامی سرش را پایین آورد و لبهایشان تماس کوتاهی باهم برقرار کرد. ولی این شروع کار بود، چیزی که در ادامه آمد قوی و سکر آور بود. لبهای رالف آنقدر با لبهایش بازی کردند تا ایگل چاره ای به جز تسلیم نداشت. و بعد همه چیز به پایان رسید و به دنبال آن نفس کشیدن سخت و دردناک بود.

اوه، نه. نیمه منطقی اش او را سرزنش می کرد، بدن این مرد پناهگاه تو نیست، ریموند او را آگاه کرده بود که او از زنها متنفر است و به آنها فقط به عنوان اسباب بازی نگاه می کند، از آنها استفاده می کند و دور می اندازدشان انگار کلمات تعهد و بقا در لغتنامه او وجود ندارد....

ایگل نگاهش رو از رالف گرفت و تقلا کرد خودش رو عقب بکشد، رالف اونو سر جایش بر روی بالش برگردوند. رالف با صراحت گفت، "چی شد دوشیزه هیلی ؟" با وجود صمیمیت زود گذر ناشی از بوسه هاشون، دوباره به حالت رسمی برگشتند. مگه نه اینکه به او هشدار داده شده بود؟ "سعی کردم به شیوه ی یک سنت قدیمی مفید با بوسیدن درد رو تسکین بدم، اما مثل اینکه موثر نبود، آره ؟

ایگل که نفس نفس می زد گفت، "بدتر شد. جراحات هاش حالا واقعاً درد می کرد.

رالف زیر لب کلماتی رو با خودش زمزمه کرد، اما همه ی اون کلمات به زبان آلمانی بود "متاسفم، لحنش

بطور غریبی ملایم بود،" اما تو با نگاهت از من خواستی که ببوسمت. به عبارت دیگر ...

ایگل با پریشانی اعتراض کرد، "من از شما نخواستم که منو ببوسید، نخواستم!

"رو راست باش، و قبول کن یه عوضی تو را بوسید."

نه! اما، یک ندای درونی به او گفت، قبول کن، اگه با خودت صادق باشی، اون یک مرد شایسته ست.

مرد عوضی، آره، صدای خودش را که به طور غیرقابل باوری مدام جواب میداد شنید. "حالا میشه، میشه لطفاً برید."

زمانی که رالف از جایش بلند شد، ایگل فکر کرد که او می خواد از حرفش اطاعت کنه و بره بیرون. در عوض،

رالف به طرف پنجره رفت، بعد به طرف آئینه ی قدی که به دیوار نصب شده بود چرخید و روبروی آئینه ایستاد.

"یه پرستار براتون میگیرم، و هر پرسنل پزشکی که بتونه در بهبود حالتون به شما کمک کنه."

ایگل وقتی دید رالف در آئینه خودش رو نگاه نمیکنه بلکه عکس العمل اون رو زیر نظر داره شوکه شد.

"ممنونم، اما - ایگل نفس لرزانی کشید - "احتیاجی نیست که - که ثروتمندان را به رخم بکشید"، ایگل صدای بهم

فشرده شدن دندانهای رالف را شنید، اما ادامه داد و رالف رو عصبانی کرد، "ریموند به من گفته که نظرتون درباره

ی زنها چیه، که همه ی اونها به دنبال پول و موقعیت اند، و اینکه عشق از نظر اونها بی ارزش است. "خوب، من فرق

دارم، آقای فلدر. در راس فهرست من برای ویژگیهای یک مرد خوب، صداقت، راستی، دلسوزی و مهمتر از همه

قلبی ملایم و دلسوز و - و توانایی عاشق شدن قرار داره."

"شما به دنبال یک مرد کامل و بی نقص هستید دوشیزه هیلی . لبهای رالف به هم فشرده شد ، که همچنین شخصی رو جزء در رویاهایتان پیدا نخواهید کرد.

رالف همچنان در آینه به ایگل نگاه میکرد و موضع سفت و سخت خود را تغییر نداد . دستهای همچنان در جیبهایش بود . و ذره ای از سردی چهره اش کم نشد

ایگل صاف نشست ، از شدت درد اخم کرد و فریاد زد : اگه مجبور باشم که تمام عمرم رو تنها باشم ، بهتر از آینه که عاشق مردی باشم که آنقدر از زنها متنفر باشه که از اونا استفاده ی جنسی بکنه و بعدش اونا رو دور بندازه – مردی مثل شما.

رالف با لحنی ناخوشایند پرسید، "تو همه چیز رو در مورد من می دونی ، درسته؟

همون لحظه ای که رالف روبا کلماتی که به زبون آورد متهم کرد، از گفتنشون پشیمون شد اما یه چیزی اونا وادار کرد که ادامه بده.

ایگل بی پروا ادامه داد : آنچه که ریموند درباره ی شما به من گفته ، شاید برمیگرده به قبل از اینکه شروع کنید به سرزنش کردنم و مقصر دونستم به خاطر تصادف – اینکه با عمد اُپرت کردن خودم جلوی ماشینتون – برای اینکه ازتون شکایت کنم واز این طریق بخوام مبلغ زیادی رو بابت خسارت ازتون بگیرم .

برام مهم نیست که نظرت درباره ی من چیه ، فکش تکان خورد ، چشمهایش تنگ شد و رودرروی ایگل ایستاد ، به خاطر برادرم ، تمام اقدامات لازم برای مراقبت از شما را انجام خواهم داد، ولو اینکه ، دوشیزه هیلی ، رالف به تخت نزدیک شد ، با لحنی تهدید آمیز گفت ، ولو اینکه سعی کنید صبر منو به انتهایش برسونید .

رالف به او خیره شد و بدون هیچ دلیل قابل توضیحی ایگل دچار لرز شد . ایگل از جایش برخاست ، عصبی و هیجان زده بود از اینکه مبادا رالف دوباره بخواد به او دست بزنه

رالف به آهستگی گفت " از اینها گذشته ، این خسارت شماست .

ایگل فریاد زد: به من توهین نکن . من حتی به یک سکه از پول های تو دست نخواهم زد.

رالف مغرورانه گفت : نه؟ خواهیم دید و در پشت سر او به هم کوبیده شد.

سه روز بعد ایگل به اندازه کافی بهبود یافته بود که برای صرف صبحانه در بالکن بشینه . رالف به قولش عمل کرد. او پرستاری را اجیر کرد، یک خانم خنده رو با صدایی نرم و ملایم، او به ایگل گفت که توسط رالف بعنوان پرستار هتل استخدام شده و به همراه دو نفر دیگر به صورت نوبتی به وظایفش می رسد . دکترها در حالت آماده باش هستند که در مواقعی که نیاز به فوریتهای پزشکی باشه در هتل حضور داشته باشند ، و یکی از اون دکترها همون دکترى بود که روز تصادف ایگل را معاینه کرد. پرستار که ورا نام داشت با اطمینان به او گفت: فکر میکنم دیگه بیش از حد استراحت کردی

در حالیکه به برید گیها و خراش های ایگل رسیدگی میکرد ، با ملایمت کوفته گیها را شستشو میداد .

ریموند هر روز به ایگل سر میزد ، و تا زمانی که ایگل بتواند خوشحالی زیاده از حد او را تحمل کند پیش او میماند . در یکی از این ملاقاتها رالف هم همراه ریموند بود .

رالف با نگاهی طعنه آمیز گفت، می بینید دوشیزه هیلی ، من مجبور نیستم که ثروتم رو با اجاره کردن یه پرستار به رخ شما بکشم ، چون اون جزء پرسنل هتله '



در حالیکه ریموند به ایگل زل زده بود رنگ چهره ی ایگل از خجالت سرخ شد .

ریموند که با یه انگشت به ایگل اشاره میکرد ، از روی تعجب و خنده گفت "اون گفت که ؟"

ایگل کوتاه جواب داد ، اون زیادی حرف میزنه ، پوستم هنوز هم خراشیده ست اون پوستمو با ناخنهای خراشیده .

ریموند دست ایگل رو گرفت و اونو بررسی کرد . "ناخنها"؟ اثری از خراشیدگی بروی دست او نبود..

رالف ابروهایش رو بطور طعنه آمیزی بالا برده بود ، اما هیچ اظهارنظری نمی کرد. در عوض اونها رو نگاه میکرد ، نمی شد چیزی از صورتش خوند وقتی که ریموند ، روی دسته ای صندلی ایگل نشست ، و با اون حرف می زد و باهاش شوخی می کرد واونو می خندوند . بازوش رو دور شونه ی ایگل انداخته بود .ایگل یه خرده عصبی شد از اینکه میدید که ریموند چطور تلاش میکنه به رالف نشون بده که بین اون و ایگل یک رابطه ی جدی وجود داره در حالی که در واقعیت هیچ چیز جدی بین اونها نبود.

وقتی که ریموند دست ایگل رو با حالت محبت آمیزی به طرف لبهایش برد ایگل با یک حرکت سریع غیرارادی خودش رو از بین بازوی ریموند بیرون کشید . حس بدگمانی در چشمان برادر بزرگتر باعث شد که ایگل در خودش مچاله شود .ایگل مطمئن بود که رالف داشت با نگاهش اونوبه یاد خصوصیات مورد نظرش در مورد مردها می انداخت ، با انکار نظر او که همه ی زنها در زندگی به دنبال پول و موقعیت اند .

روز اولی بود که او می توانست از رختخواب بلند بشه و لباسش رو بپوشه که صدای خنده ی بلندی رو از راهرو شنید و صدای ریموند که داشت می گفت ، آره ، تو همین اتاقه ، مسئله ای نیست ، می ریم تو ، در کاملاً باز شد .مگه نه ابی ' ایگل با تعجب فریاد زد. "ریموند!" خوبه که لباسم رو پوشیدم -"

"سلام" . یک نسخه ی زنانه از ریموند وارد اتاق شد ، من مارتینا فلدز هستم ، تو باید ایگل هیلی باشی. واقعاً متاسفم شدم وقتی شنیدم برادر بزرگم با ماشینش تو رو زیر گرفته ، فلدرها واقعاً چه استقبال با شکوهی ازت کردن .

ایگل لبخند زد ، وبا تعجب به مارتینا خیره شد.

مارتینا توضیح داد: چیزی نیست ، میدونم الان داری پیش خودت فکر میکنی که چشمات دوتایی میبینن ، اما منو ریموند دوقلو هستیم. اون فراموش کرده که بهت بگه؟. ما یک رابطه ای آشتی - جنگ با هم داریم.

ریموند زیر لب گفت ، بیشتر جنگ ، و مشت مارتینا رو که می خواست به چونه ش بزنه کنار زد.

مارتینا خطاب به ایگل گفت ، "امیدوارم حالت بهتر شده باشه " ، رنگ و روت که خوبه . یا شاید به این خاطره که ریموند به دیدنت اومده ؟ ریموند گفت که دوست دخترشی "

"اون گفت ؟ خوب ، من ... ریموند خیلی لاف زنه ، تو خیلی شبیه اونی ، اما ....

مارتینا سرش رو تکون داد . درکت میکنم . منم دوست پسردارم . در مجموع . اینطوری بهتره . اونها خوبن . مارتینا لبخند زد. ریموند ، تو بایستی سخت تلاش کنی تا بتونی علاقه ی مهمونت رو به خودت جلب کنی . یا اینکه شاید -

مارتینا ایگل رو نگاه کرد - پای شخص دیگه ای در میونه ؟

ایگل اخم کرد. خواست بگه آره ، هست ، اما محض رضای خدا چه کسی؟ به خاطر زندگی خودش نتونست که اسمش رو ببره . آخر سر اینطور جواب داد " قبلاً یه مردی تو زندگیم بود ، اما اون -شانه اش رو بالا انداخت - اون یه دختر دیگه ای رو دوست داشت.

ریموند زیر لبغرید ، احمق.

ایگل در حالیکه خیلی زود با خواهر دوقلوی ریموند صمیمی شد ، گفت ریموند به من گفته که شما تو کار مد هستید.



مارتینا سرش رو تگون داد. "من تو کار طراحی و تولید لباسم. همچنین طراحی پارچه انجام میدم. به کارگاه تو زیرزمین هتل دارم. وقتی کالج رو ترک کردم به کسب و کاری رو شروع کردم به اسم مدلهای مارتینا". خیلی ابتکاری نبود. ولی به نظر میرسه مردم هنوز اونو به خاطر دارن. بهر حال پدرم از لحاظ مالی منو پشتیبانی کرد تا این کار رو تاسیس کنم و حالا افرادی رو استخدام کردم که بهم کمک کنن. خیلی اوقات تولیدات کارگاه من تک هستن و صرفاً برای خانم هایی طراحی میشن که نیازی به شمردن پول هاشون ندارن، از همون خانم هایی که میگن که تو کشور تو هم هستن.

ایگل سرش رو تگون داد.

طرح های دیگه م هر چند اونقدر ارزان نیستند، اما از طرف دیگر پس انداز به فاحشه رو تموم نمیکنه، بعضی از کارهام در ویتترین های کارگاه مد، در ورودی هتل به نمایش گذاشته شده.

ایگل با تعجب گفت "اونا کار شماسه؟ فوق العاده س

ریموند توضیح داد، مارتینا، ایگل داره چاپلوسی میکنه. اون ازت انتظار داره به چیزی رو مخصوص اون طراحی کنی

نه، اینطور نیست ایگل چشم غره ای به ریموند رفت، و ریموند وانمود کرد که از نگاه خشمگین ایگل ترسیده. تو هم درست مثل برادرت حرف می زنی، منظور تون اینه که من صرفاً به فرصت طلبم،، که دنبال سودجویی از مردها هستم. یا اینکه، در خصوص مسئله ی مارتینا.

در باز شد.

ریموند در حالیکه به رالف پوزخند میزد گفت "عجب حلال زاده ست. و رالف به جمع ملحق شد.

رالف نگاهش رو چرخوند، و بلاخره نگاهش روی ایگل متوقف شد. نگاهش صریحاً هیچ چیز رو جا ننداخت. نه چشمهای درخشان ایگل و نه صورت گلگون و متبسمش.

بنظر میرسه وجود خواهر و برادرم در بهبود شما موثر بوده، دوشیزه هیلی، برخلاف فرزند ارشد خانواده ی فلدرها. "منظورتون خودتونه آقای فلدر؟ متاسفم آقای فلدر".

"این همه - مارتینا اشاره کرد - چرا اینقدر رسمی با هم صحبت می کنین؟ من و ایگل اولین باره که هم رو میبینیم

با اینحال همدیگر رو با اسم کوچیک صدا میزنیم. محض رضای خدا، ایگل تو بگو رالف، رالف تو هم -"

رالف با لحن خشکی جواب داد "اگه با اون غیررسمی باشم، ممکنه منو متهم کنه به اینکه میخوام با این کار خودشیرینی کنم تا به این وسیله مانع از این بشم که علیه من به خاطر تصادف به دادگاه شکایت کنه".

دوقلوا خندیدن.

ریموند گفت "قبل از اینکه تو وارد بشی ایگل داشت منو متهم میکرد به اینکه منم مثل توهستم. منظورش توهین کردنه.

چشمان خمار رالف متوجه دستپاچگی ناگهانی ایگل بود "در آشنایی کوتاهی که با هم داشتیم یادم نیاد که ایشون به غیر از عبارات توهین آمیز چیز دیگه ای به من گفته باشن".

ایگل با ناراحتی به طرف رالف برگشت، "شما هم، درست مثل من، منو متهم کردید، به اینکه از اون قماش زنهار هستم که با مرد فقط بعنوان یک منبع سود آور رفتار میکنن.

"رالف این کارو کرده؟" ریموند بازویش رو دور شونه های ایگل انداخت. "اینی که تو بهش توهین میکنی دوست دختر منه".

مارتینا پرسید. "اون دوس دخترته؟ از کی تا حالا؟"

ایگل با خودش فکر کرد، مجبورم این موضوع رو یک بار برای همیشه روشن کنم. اعلام کرد "حقیقت نداره"، همچنانکه نگاهی کوتاه به ریموند کرد لبخندی مصنوعی زد. "ما با هم دوستیم، دوستای خوب، اما...." ایگل سرش رو بطرف نگاه افسرده ی ریموند تکون داد. "حقیقت اینه، ریموند، تو مجبوری اینو قبول کنی، ما فقط با هم دوستیم".

"من که بهت گفتم منتظر میمونم".

خواهرش با لحنی واقع بین در این میان گفت "اینطور که به نظر میرسه، منظور خانم اینه که باید مدت زمان طولانی منتظر بمونی".

یک ندای درونی ایگل رو نصیحت کرد، حالا وقتشه. "به همین خاطره که نمی تونم میزبانی ریموند رو قبول کنم".

مارتینا توضیح داد، "منظورش اینه که می خواد روی پای خودش وایسه". به طرف برادر بزرگترش برگشت "اون می خواد کار کنه. اون یه شغل می خواد. درسته ایگل؟"

ایگل در حالیکه زیرچشمی واکنش رالف رو نگاه میکرد، سرش رو تکون داد. رالف متوجه نگاه ایگل شد و چشمهایش متفکرانه خمار شد، به نظر میرسید که داشت صفات جسمانی ایگل رو ارزیابی میکرد، ایگل با خودش فکر کرد اوه، نه، اون داره اشتباه برداشت میکنه، رالف فکر میکنه من دارم بهش پامیدم، چیزی که مطمئناً نمی خوام.

ریموند آهی کشید، بسیارخوب، رالف، منو ایگل در مورد کارهای که ایگل می تونه از عهدشون بر بیاد با هم صحبت کردیم. مثلاً - ریموند با انگشتاش شمرد - کار کردن درپشت بار، بعنوان دستیار در آشپزخونه - سرویس دادن.

رالف به ایگل نگاه کرد. "شما تو تمام این کارها تجربه دارید؟"

ایگل با ناامیدی به چهره ی رالف که ذره ای موافقت درش وجود نداشت نگاه کرد و با خودش فکر کرد، اون داره با من مصاحبه می کنه.

"در واقع نه. اما خیلی مشتاقم که یاد بگیرم. آشپزیم بد نیست. میدونم چجوری ظرفها رو بشورم.

ریموند به کمک ایگل آمد" ما با هم تو بار بودیم و همه ی نوشدنیها رو میشناسیم.

رالف دست به سینه نشست و کمی پاهاش رو از هم جدا کرد، با حالتی خشک، قیافه ای مقتدرانه مقابل نگاه خیره و ناامید ایگل به خود گرفت.

رالف با لحن خشکی گفت، "یک، ما فقط پرسنل خیلی باتجربه رو برای آشپزخانه استخدام میکنیم. نه یک تازه کار رو، و نه سر آشپزها یک مبتدی رو تحمل خواهند کرد و نه مدیریت هتل. دو، تمام پرسنل ما در حرفه ی خودشون آموزشهای لازم رو دیدن، همشون گواهینامه یا دیپلم معتبر دارن.

اون کی از سرکوب کردن ایگل دست برمیداره؟ ایگل متعجب بود و ناامید.

"سه"، رالف بی رحمانه ادامه داد، "ما از ماشین ظرف شویی برای شستن ظروف استفاده میکنیم. چهار، همه ی دستیارها در بارهای مختلف هتل خیلی باتجربه هستن، همینطور پرسنل ذخیره، گذشته از کلفتها.

"بنابراین" – چرا اینقدر صدایش مرتعش بنظر میرسید؟ "پست بلا تصدی وجود نداره"

"متاسفم، پست بلا تصدی نداریم."

به نظر ایگل، قیافه ی رالف به همه چیز شبیه بود بجز آدمای متاسف.

مارتینا سوال کرد. "نمی تونی یه خورده دل رحم باشی رالف؟" از اینها گذشته، این مهم نیست کی مقصربوده؛ یه حقیقت وجود داره و اون اینه که تو، با ماشینت اونو زیر گرفتی و بهش صدمه زدی.

فک رالف منقبض و نگاهش سخت شد، خانم هیلی، به نظر میرسه، که نیمی از افراد خنوادم طرف شما هستن. بهر حال، این هتل زیر نظر منو پدرم اداره میشه و تصمیم نهایی رو در مورد اداره هتل رو منو پدرم میگیریم.

"و شما مخالف موندن من در اینجا هستید، شاید بهتر باشه بار و بندیل رو بندم و از اینجا برم". چرا صدای ایگل اینقدر مرتعش بود؟

ریموند در حالیکه با یک دستش ایگل رو در آغوش گرفت، گفت "میشه راحتش بذاری؟ ایگل یه خورده خودش رو عقب کشید؛ کاری نمی تونست بکنه.

"هنوزم درد دارید، دوشیزه هیلی؟"

ایگل فکر کرد، اون خیلی با دقت اونو زیر نظر داره، این همون شونه ایه که شما – که ماشین شما ....".

مارتینا مداخله کرد، "می بینی" ایگل اونقدر نجیب و مودبه که نمیتونه آشکارا تو رو متهم کنه به اینکه با ماشین بهش زدی".

رالف صحبت مارتینا رو اصلاح کرد، ایشون سر راه من وایستاده بودن، من که عمداً با ماشینم بهش نزدم.

حرفهای رالف ایگل رو به یاد تصادف انداخت، و احساس کرد رنگش پرید.

ریموند دست بر موهای ایگل کشید "محض رضای خدا رالف. نمی بینی که اون هنوز تو شوکه؟"

ایگل با اعتراض "نه، نیستم" – برادرت .... طرز برخوردش؛ خیلی خشک و بی احساسه.

برادری که ایگل به اون اشاره میکرد قبل از اینکه به در برسه روی پاشنه ی پا چرخید و برگشت. ریموند اضافه کرد، "تازه این خلاصه ای از شخصیتشه. حواست باشه. ایگل. تا حد ممکن از رالف دوری کن."

در با سکوتی خاص پشت سر رالف فلدر بسته شد که نشانی از خشم سرکوب شده ی او بود؛ واین ایگل را بیشتر و بیشتر وحشت زده می کرد.

\*\*\*\*\*

"امروز صبحانه رو با من میخوری؟"، این صدای مارتینا بود که دو روز بعد پشت خط تلفن اتاق ایگل شنیده میشد،

اگه به اندازه ی کافی حالت خوب شده "

ایگل مارتینا رو خاطر جمع کرد، "الان خیلی خوبم"، "و باشه قبوله"، دوست دارم. این می تونه یه تغییر درمن ایجاد کنه.

ایگل و مارتینا در رستوران بهم ملحق شدن و مارتینا، ایگل رو به سر میز راهنمایی کرد، این همون میز مشترک ایگل و ریموند قبل از تصادف بود. و حالا ریموند اونجا نشسته بود و با چهره ی بشاش اطراف رو نگاه میکرد. ' اینجا، کنار من بشین. حالا از کجا شروع کنیم؟ این همون چیزیه که شماها میخواید بدونید؟ یک پنجره بود و میز و تالو نور خورشید بر روی دریاچه. قایق های بادبانی، دکل های \*\*\* و منتظر، به آرامی روی آب شناور بودند تا زمانیکه بادبان هایشان را برافرازند، در حالیکه انعکاس خود را بر روی آب ساکن تحسین می کردن. کوه های دور دست مه آلود و اسرار آمیز بودند.

ایگل هیجانزده گفت، "چه صبح زیبا ایه".  
 هنگامیکه پیشخدمت نزدیک شد ریموند پرسید: چی می خوری ایگل \_ جای یا قهوه؟

ایگل قهوه رو انتخاب کرد.

ابی، این اولین باره که صبحانه ت رو در جمع صرف میکنی.  
 مارتینا صحبت ریموند رو ادامه داد، باید از برادر بی دقتمون ممنون باشیم که اونو زیر گرفت.  
 نه، نه، اون -

ریموند تلاش ایگل رو که سعی داشت حقیقت رو بگه، نادیده گرفت (صحبت ایگل رو قطع کرد) و توضیح داد، مهمونای ما، خودشون غذاشون رو سرو میکنن. خوب ابی، دنبال من بیا.

ریموند به سمت میزهایی که انباشته از غذاهای متنوع بود رفت

پنج دقیقه بعد اونا برگشتن با لیوانهای آب میوه، و بشقابهای که مملو از تکه های بزرگ نان سبوس و نان جو بود. مارتینا با یک ظرف میوه برگشت، در حالیکه ریموند با یک بشقاب از غذاهای مختلف برگشت. ایگل صبحانه ی همیشگیش میوزلی (نوعی صبحانه ی سویسی) رو داشت، شامل میوه های تازه، کروسانت (نوعی نان فرانسوی) و عسل و مربای نارنج.

ریموند به کروسانتها اشاره کرد "ما به اینا میگیم گیفلی. ما سویسیها خیلی به کیفیت نان اهمیت میدیم. نان بایستی ترد و برشته باشه. همینطور نونهای دست ساز. این باعث سربلندی در ناوایی های ماست. "خوب، ایگل - ریموند دستش رو بسوی ایگل دراز کرد و به آرامی دست ایگل را نوازش کرد - "به قول معرف حالشو ببر" و ایگل همان کار رو کرد، هر کدام از خوراکیهای خوشمزه را امتحان می کرد و تکه ای در دهان می گذاشت. ریموند به ایگل گفت "باید بیشتر به خودت برسی".

مارتینا اونو سرزنش کرد "تشویقش نکن که اندامش رو خراب کنه. همینطوری خیلی هم خوبه.

ایگل سرخ شد و سرش رو تکیه داد "لازمه که وزنم رو کم -"

مارتینا صحبت اونو قطع کرد، "هیچم لازم نیست وزن کم کنی. خیلی از مانکنها هستن که غبطه ی اندام تو رو می خورن.

ریموند چیزی نمی گفت، اما نگاه خیره و خریدارانش گویای همه چیز بود. او گفت "به هر حال منو مارتینا باید به روز تو رو به Konditorei, pâtisserie یا pasticceria که یکی از پایشوری های شهره ببریم و برات یکی از خوراکیهای خوشمزه شون که فکر کنم شما بهشون میگیذ پاستریس بخریم، که با عسل و بادام و کرم درست میشه، به محض اینکه اونو تو دهنتم میذارش شکلاتش بیرون میریزه.

میشه بس کنی ریموند؟ تو که آب دهن ایگل رو راه انداختی. اگه اینجوری پیش بره وقتی به خونه ش برگرده وزنش بیشتر از زمانی میشه که به اینجا اومد.

ریموند دستمال سفره ی تمیز و سفیدش رو شلخته تازد و گفت "میدونستی ما آلمانی زبانهای سوئیس به سیب زمینی میگی Erdöpfel؟ و اینکه ما چیزهای عجیبی رو باهاش درست میکنیم؟ و اینکه، حدود صد سال قبل مردی که اسمش دکتر بریچر بنر بوده، به کلینیک خصوصی تو زوربخ باز میکنه، اون به حدی سیب دوست داشته که میاد اونو با پوست و هسته ش رنده میکنه، همراه آجیلهها و دانه های دیگه و شیر مخلوط میکنه. چی میتونی حدس بزنی؟ به این ترتیب میوزلی معروف سوئیس ساخته شد.

و اینی که من با صبحانم خوردم میوزلی بود."

مارتینا با غرور گفت "درسته". امروزه میوزلی بعنوان، غذای ملی سوئیس در تمام کشور سرو میشه. "ایگل، قهوه؟ از خودت پذیرایی کن.

ریموند محترمانه برای ایگل قهوه ریخت، سپس نگاهی به ساعتش کرد. سریع از جاش بلند شد "منو ببخشید اگه دیر به سر کارم برسم، برادر عزیزم منو خواهد کشت. بعداً می بینمتون، باشه ایگل؟

مارتینا در حالی که رد شدن سریع ریموند از میان میزها را تماشا می کرد گفت "اون همیشه دیر سر کارش حاضر میشه. من امروز تو شهر کار دارم، دوست داری با من بیای، ایگل؟ فکر می کنی به اندازه کافی حالت خوب شده؟"

ایگل اونو خاطر جمع کرد که حالش خوبه. "روز اولی که به اینجا اومدم به گردش رفتم، قبل از اینکه من -"

مارتینا صحبتش رو قطع کرد "قبل از اینکه برادر عزیزم با ماشینش تو رو زیر بگیره. اون به خاطر اون کارش به تو بدهکاره، ایگل."

به خاطر چه چیز بهش بدهکارم؟

ایگل تقریباً از ترس قالب تهی کرد چون مردی که اونا داشتن در موردش حرف میزدن حالا در کنارش ایستاده بود. "زدنش و مجروح کردنش"

شما هم اینطوری فکر میکنید، دوشیزه هیلی؟

ایگل در حالیکه آرزو میکرد خیلی هیجانزده نشه، به طرفش برگشت "شما میدونید که من در مورد اون موضوع چی فکر میکنم."

مارتینا در حالیکه برخلاف ریموند با دقت دستمال سفره ش رو تا میزد گفت "اون امروز با من میاد و بلند شد. گفت که به اندازه ی کافی حالش خوب شده"

ایگل هم بلند شد، شونه ی چپش به سینه ی پهن رالف برخورد کرد، و ایگل نتوانست رعشه ای رو که بهش دچار شد رو کنترل کنه.

رالف پرسید "هنوزم درد دارید؟" می تونم براتون درخواست یه فیزیوتراپ بدم، اگه فکر میکنید میتونه مفید باشه."

ایبگل نمی تونست به رالف بگه که وجود اونه که باعث این رعشه ها میشه . پی برده بود که هر تماسی با هیکل نیرومند رالف باعث جریان الکتریکی و سوزش در قسمتی از بدنش میشه که با بدن رالف تماس داشته . ایبگل جواب داد : ممنونم ، احتیاجی نیست . " میذارم که طبیعت کارش رو انجام بده و به مرور جراحتهارو ترمیم کنه .

رالف شانه اش را بالا برد به نشانه ی هر طور میل شماسه و خطاب به مارتینا گفت " امروز به تماس از طرف پدر داشتم . اون از امریکا به کانادا رفته . حالش خوبه . لبخند مارتینا این را به رالف می گفت که از شنیدن این خبر چقدر خوشحال شده . رالف ادامه داد " امروز به زوریک خواهم رفت ، سپس رو به ایبگل گفت " شما پیش مارتینا نسبتاً در امان خواهید بود وبا لبخند ی به خواهرش ، برگشت که برود .

"آقای فلدر" صدای ایبگل رالف رو متوقف کرد . رالف نصفه ونیمه رو به ایبگل چرخید . من هنوز مصمم هستم تا زمانی که در اینجا ام به خودم متکی باشم. و همچنان مصرم که شغلی به من داده بشه .. رالف با تمسخر گفت " باید روی این موضوع بیشتر فکر کنم . سپس با لحنی طعنه آمیز گفت " اما باید اقرار کنم که این موضوع در لیست اولویتهای من وجود نداره " .  
قسمت سوم

مارتینا با ماشین کوچیکش ایبگل رو به مرکز شهر برد . مارتینا گفت " میریم بهگیسلاساونجا کاری دارم که باید انجامش بدم . نگاهش به دنبال بوتیک کوچیکی بود ، در چشمان ایبگل قیمت لباسهای در معرض نمایش گذاشته شده به نظر میرسید که ورای قدرت خرید اوباشند. او فکر کرد فاح/شه های سویس که مارتینا بهشون اشاره کرده بود نسبت به فاح/شه های انگلیس درآمد بیشتری دارند. خانم دستیار صمیمانه به مارتینا خوشامد گفت و ازایبگل دعوت کرد که تا موقعی که اونا مشغول کارشون هستن ، نگاهی به اطراف بندازه . اونها به طرف پستورفتند ، و به دستیار دیگه به ایبگل نزدیک شد .

'Guten Tag,' the lady said, 'Bitte schön'

خانم گفت "روز بخیر، می تونم کمکتون کنم ؟

ایبگل با خودش فکر کرد " اقلأ می تونم به پرس و جو بکنم " . او به سمت ویتترین اشاره کرد . اون لباس ... " برای کمک به ایبگل ، دستیار فوراً به انگلیسی تغییر زبان داد . و گفت "اون خیلی قشنگه خانم " ، استادانه سبزه ایبگل رو تشخیص داد . مطمئن هستم که مناسب شماسه. رنگش ، همچنین با موهای تیره تون ..... " اون به طرف ویتترین حرکت کرد.

" اما چقدر ....؟ منظورم قیمتشه ....؟"

می خواهید که به پوند انگلیس بهتون بگم ؟ " اون ازیه ماشین حساب جیبی استفاده کرد و جواب ایبگل رو داد . ایبگل نفسش رو حبس کرد و سرش رو تگون داد .

استطاعتش رو ندارم. ممنونم ، اما .... " نگاهش هنوز به دنبال لباس بود.. لباس کاملاً برازنده ی او بود . انگار برای او دوخته شده بود.

دستیار سریع متوجه تردید ایگل شد. گفت "الساعه اونو از ویتترین بیرون میارم". ایگل منتظر شد، فکر می کرد، امتحان کردن لباس چقدر سخت خواهد بود؟ دستیارانو تشویق کرد، "بله، کاملاً اندازه س خانم، و ایگل پذیرفت، اما از روی اکراه سرش رو تگون داد. دستیار گفت "خواهش میکنم". شما میهمان هستید؟ "بله، اما این به درد من نمی خوره. به هیچ وجه نمی تونم..."

مارتینا پرسید "چی رو نمی تونی؟ به محض اینکه فهمید جریان از چه قراره گفت: اون لباس؟ آره، مناسبه تو هستش. بعلاوه یکی از کارهای خودمه. تو باید برش داری.

نه! "ایگل لبخندی زد تا با ملایمت اصرار مارتینا برای برداشتن لباس رو رد کنه "نه بدونه –" لطفاً، ابی، کاری به قیمتش نداشته باش، برادرم پولش رو میده، اون به تو بدهکاره، اون خیلی به تو بدهکاره. از اینها گذشته، نگاه کن چیکار کرده، باعث این همه درد و ناراحتی برای تو شده، من صورتحساب رو براش میفرستم. موضوع حل شد.

مارتینا به همراه دستیار ترتیب کار رو داد بدون توجه به بی تابی ایگل، "تو واقعاً نباید این کارو میکردی".

زمانی که ایگل دوباره لباسهای خودش رو پوشید. مارتینا گفت "بیا، می خوام تو رو ببرم تو شهر بگردونم. ترتیبی داده شد که لباس رو بعد از ظهر در هتل تحویل بگیرن، مارتینا ایگل رو به خیابونهای شهر برد. او میدانهای سنگفرش شهر رو که پوشیده از برگهای خشک درختان بود به ایگل نشان داد، محوطه های نیمه پوشیده، نقاشی های بزرگی که بر روی دیوارهای خارجی خانه ها و ساختمانهای عمومی ترسیم شده بود. نقاشی ها تجسمی بودند از نیمه آدمکهایی از انسانهای زمانهای پیشین که روی یک میز نشسته اند، مادری که بچه ای کوچک در آغوش گرفته. اونها همچنین شکلهای جالبی داشتند: دلکهای بالدار که در بوقها میدمیدند، و نقاشیهای خیالی و گاهی عجیب از جانورانی، که از تخیل هنرمندان سرچشمه گرفته بود..

در امتداد محوطه های تنگ و باریک، فروشگاه های بزرگ و مغازه های کوچک تر قرار داشتند که بوسیله ی ساختمانهای بلند محصور شده بودند و بوسیله ی پرچم های رنگارنگ ریشه شده، روشن و درخشان شده بودند. مارتینا در حالیکه ایگل رو از این سو به آن سو و از یک منطقه ی زیبا به منطقه ای دیگر، واز پله ها بالا و پایین میرد گفت "اینجا شهر قدیمیه". "ببین، زیر این طاق ها یه شطرنج بزرگ ساخته شده. و اینجا یه میدان کوچیک با یه فواره در وسطش، تنها یکی از میدان های متعدد شهره.

اونها نهار رو روی یک میز آهنی در کنار نرده های رودخانه ای که بطرف دریاچه در جریان بود صرف کردند. پرندگان بر روی آب بالا و پایین می رفتند، پرهاشون روی آب می افتاد و سپس روی سطح آب شناور می شد. افسون کننده بود، ایگل گذاشت که چشمهایش با آرامش به انعکاس ساختمان ها که بر روی امواج آب موج بودند، دوخته بشه. قایق های کوچک در کناره ها بسته شده بودند، و قوها در میان آنها شناور بودند. بالاتر و در نزدیکیشون، در فاصله ای نه چندان دور، کوه های بلندی قرار داشتند که مثل یک، پرده ی پشت صحنه ی تاتر باشکوه بودند.



مارتینا در حالیکه قهوه ش رو بهم میزد گفت " گوش کن، به تمام زبان های اطرافمون . مردم از سرتاسر جهان به اینجا میان . "

مارتینا به آن طرف خیابان اشاره کرد به یک داروفروشی . " یه Apotheke . خیلی قدیمیه، الان درش بسته ست . کلماتی که به آلمانی روی سر درش نوشته شده رو بین . واست ترجمشون میکنم . " گیاهی برای عشق وجود ندارد . مارتینا خندید . این اون چیزیه که من تا به حال تجربه ش نکردم . اونقدر که درگیر کارم هستم . تو چطور؟

"آیا من عاشق شدم ؟" به دلیل عجیبی ایگل فهمید که پاسخ به این سوال سخته براش . " هنوز نه .... " ایگل خودش رو سرزنش کرد چی دارم میگم ؟ " حرفش رو اصلاح کرد " نه واقعاً " ، اما در درونش آرزو میکرد ای کاش گیاهی وجود داشت ، یا چیزی که مانع از دل باختن او به مرد نادرستی میشد . اما این مرد کی بود ؟ این سوالی بود که جوابش او رو نسبتاً به هراس می انداخت .

به نظر میرسید که مارتینا با جواب ایگل قانع شده .

اونها به طرف ماشین برگشتند ، از میان میدان سنگفرش شده ای گذشتند که مارتینا توضیح داد ، متعلق به اواسط قرن شانزدهم بوده ، زیر ایوان ها بوسیله ی گلهای درخشان زینت داده شده بود و پرچم های کوچکی که بر روی پنجره های طبقه های بالایی ساختمان ها جلوه گر بودند .

همچنانکه نرده های ورودی هتل رو طی می کردند، مارتینا متذکر شد "لباست حالا دیگه باید رسیده باشه ، ازشون خواستم که اون رو به کارگاهم ببرن برای اینکه ، ببینم اگه احتیاج به تغییرات داشت همونجا انجامش بدم . امیدوارم از نظر تو ایرادی نداشته باشه .

ایگل با خنده سرش رو تکون داد . او معتقد بود حتی اگه مخالفت می کرد قطعاً رد می شد .

اونها بطرف پایین رفتند و مارتینا با سر به ایگل اشاره کرد که دنبالش بره . با فشار دری رو باز کرد و داخل شد . مارتینا گفت : ببخش ، اینجا یه خورده بهم ریخته س .

ایگل برداشت مبهمی از لباسها و پارچه هایی که همه جا پراکنده و یا مانند پرده آویزان شده بودند داشت، که بر روی میز و صندلیها ، یا بوسیله ی قلابها در پشت درها آویزان شده بودند . در آنجا ماشین های خیاطی و لوازم گلدوزی بر روی سه پایه ها و عسلی ها و حتی روی طاقچه ی پنجره ها پراکنده بودند .

مارتینا با لحن پرافتخاری گفت " هیچ خط تولیدی اینجا وجود نداره " . " هیچ جو کارخانه ای . من فقط یک عامل تجاری کوچیک کاملاً موفق هستم ، درواقع ، به نفع خانم های که دوست دارن متفاوت باشن . اونجا – با دستش بطرف خط طولانی از لباسهایی که کاملاً بوسیله ی یک روکش پوشیده شده بودند اشاره کرد \_ طرح های من که منتظر برای یک شو لباس هستند .

مارتینا در حالیکه ژاکتش رو درمیآورد از ایگل دعوت کرد که اونم ژاکتش رو در بیاره .

شو لباس در خونه ای که در حال بازسازی بهر گزار خواهد شد – ریموند بهت گفته ؟ خیلی طول نمیکشه ، بعدش میتونیم به روال طبیعی زندگی خانواده گی مون برگردیم . من کارم رو به اتفاقی که مخصوصاً اونو به خاطر نور خوبش انتخاب کردم ، انتقال خواهم داد . اونجا یه مهمونی \_ از اون بزرگاش \_ برگزار خواهد شد ، که پایان بازسازی و بازگشت خانواده ی فلدر به خانه رو جشن می گیرن .



سلام، مارتینا به زن جوان مو بلوندی که پشت میز اتویی ایستاده بود وبا دقت در حال پرس کردن یک ژاکت بود سلام کرد. ایشون اییگل هیلی هستن، دوست من و ریموند. اهل انگلیسه. اییگل، این لیلیان اشمیت هستش. زن جوان در جواب لبخند اییگل، لبخند زد. مارتینا پرسید "لباسی از طرف گیستلاس تحویل داده شده؟ اییگل فهمید که اسم متعلق به همون فروشگاه شهره که اونو مارتینا ازش دیدن کردن. لیلیان هم مثل مارتینا به زبان انگلیسی جواب داد، "آره، اونجاست"

اگر چه لباس درون پارچه ای پیچیده شده بود و بر روی جارختی درب آویزان شده بود، اما رنگهای آن به وضوح قابل دیدن بود و درخشندگی خاصی به محیط اطراف آن داده بود.

دستیار اضافه کرد: مطمئنم، که این یکی از کارهای تو، مارتینا "

مارتینا جواب داد "این برای یه تازه وارد به کارگاه منه، قابل توجه شما". حالا، اییگل اونو برای امتحان میپوشه، آره ؟

اییگل با اخم نگاهی به اطراف کرد، "اینجا"

"چرا که نه؟" هیچکس – البته منظورم هیچ مردی – داخل نمیداد. در ضمن اینجا یه اتاق پرو با یه آینه هست اگه خجالت میکشی.

اییگل تسلیم شد که لباسش رو عوض کنه اما در همان حال اول پرده ی وسط رو کشید. مارتینا معترض شد و دوباره پرده رو کنار کشید و همچنانکه زانو زده بود و در حال تنظیم کردن لبه ی لباس بود، ضربه ای آهسته به در خورد و ریموند وارد شد و به شوخی گفت: من یه دوستم، نه دشمنی که اومده طرح هات رو بدزده.

اییگل با فریاد رو به مارتینا گفت "تو که گفتی"

مارتینا غرق کارش بود، زیر لب گفت، "تو به این میگی مرد؟"، "من که نه"

ریموند گفت: سلام... هی، چشمه‌هاش به اییگل زل زد. واو....

خواهرش گفت "حالا این تحسینت برای طرح عالی من بود، یا شاید به خاطر اندام اییگل؟"

ریموند با یک نیش تا بنا گوش باز شده گفت "شاید". او نگاهی به اطراف انداخت، در همان حال برای اولین بار متوجه دستیار جدیدی شد. به نظر میرسید چند لحظه ای طول کشید تا ریموند تونست نفسی تازه کنه. "سلام

اااا - مارتینا؟" منظور ریموند این بود که منو معرفی کن.

چی؟ او، لیلیان برادر کوچیکم ریموند.

ریموند ایراد گرفت نه چندان کوچک، وبه وضوح مجذوب قیافه ی خانم جوان شد. "خیلی وقته که اینجا کار میکنی؟"

"مارتینا به جای لیلیان جواب داد: سه هفته س، چون به نظر میرسید خیلی سردرگم شده که جواب بده.

اه، ریموند سرش رو تگون داد، به نظر میرسید تا حدی گیج شده. بنابراین، من باید -"

مارتینا گفت "تو باید بری بالا"

ریموند به روش جدید خواهرش که با اشاره به او می گفت که بره بیرون دهن کجی کرد. در همان حال مارتینا یکسری تنظیمات برای اندازه کردن دور کمر لباس انجام داد و به اییگل کمک کرد لباسش رو دربیاره.

وقتی که داشت لباسش رو از سرش درمیاورد و از میان پارچه صداهایی از زیر لب نجواکردن ریموند شنید. "آهای ، به لانه ی شیرها نرو ، اونها رو عصبانی میکنی . ( با دم شیر بازی نکن )  
درست زمانی که عاقبت نفس نفس زنان لباس رو کند ، خودش رو مقابل آئینه دید ، در همان حال مرد بلند قد ، چهار شونه ای رو دید که با لذت اونو از تو آئینه نگاه میکنه ، با یه شوک اییگل متوجه شد که اون مرد میتونه هم پشت و هم مقابل اییگل رو ببینه ، اییگل از اینکه فقط لباس زیر تنش بود واقعاً خجالت کشید .  
هیجانزده فریاد زد ، "مارتینا " . "برادرت - "

مارتینا کاملاً غرق کارش بود ، " جیغ نزن ، ابی . ریموند رفت ، پس آرام باش .

اییگل با خودش فکر کرد ، آرام باشم ؟ اونم با اون نره غولی که انعکاسی از اونو از سرتا پا با کوچکترین جزئیات زیر نظر گرفته ؟ اییگل برگشت . " میشه لطفاً از اینجا برید ؟ " بعداً فهمید چیکار کرده - یک منظره ی واضح وبدون برفک رو به رالف نشان داد ، بازتاب نه ، بلکه خود واقعیش .  
مارتینا خونسردانه نگاهی کرد و گفت ، " ها ، منظورت رالفه ، ازبابت اون نگران نباش .اون عادت داره خانم ها رو در این وضعیت ببینه .

اییگل در حالیکه خودش رو بغل گرفته بود و آرزو میکرد سینه بند و شرتش پوشیده تر بودند ، خواهش کرد ، " لطفاً ، اینجا یه روبدشامبری چیزی پیدا میشه ؟ "  
مارتینا سرانجام از اون طرف اتاق نگاه کرد ، در حالیکه صورت برادرش رو واریسی میکرد گفت " بسیار خوب .بله . یه حیوان گرسنه میبینم که خودش رو به شکل یه مرد درآورده . بنابراین \_ او به یک روبدشامبر ابریشمی که بر روی یک چارپایه بود اشاره کرد \_ " لیلیان لطف کن اونو بده به دوستم " .  
رالف خودش رو زودتر رسوند . " من زحمت لیلیان رو کم میکنم " رالف لباس رو بطرف اییگل برد ، اییگل با خودش فکر کرد ، یه پلنگ داره میاد که شکارش رو بگیره . اییگل دستش رو دراز کرد که لباس رو از دست رالف بگیره ، اما رالف اونو نادیده گرفت ..

" اجازه بدید ، دوشیزه هیلی " . رالف اون رو باز کرد ، عمداً اییگل رو برای چند لحظه منتظر گذاشت ، درحالیکه نهایت استفاده از نزدیکی خود به هدفش که دست انداختن اییگل بود ، رو میبرد .  
اییگل از اینکه رالف اونو زیرنظر گرفته هیجانزده وعصبانی بود فریاد زد :میشه بدیدش به من ؟ دستش رو سریع بطرف لباس برد ، اما رالف اونو دور نگه داشت ،خنده ش عصبی بود .اییگل نفس عمیقی کشید وآهسته گفت " خواهش میکنم ، آقای فلدر " .

رالف سریع با ملایمت گفت " رالف " .

"رالف " .

مارتینا از میان سنجاقهای که بطور خطرناکی بین دندونش نگه داشته بود گفت " مشتری منو اذیت نکن . از اینها گذشته اون مهمون ماست .

سرانجام رالف کوتاه اومد، پشت سر ایگل قرار گرفت و روبد شامبر رو دور شونه های اون انداخت. تماس سرانگشتان رالف با عث لرزش ایگل شد، نفسش موهای ایگل رو تکون میداد، و لبهاش، ایگل مطمئن بود، درست قبل از اینکه بهش کمک کنه که دستش رو توی آستینهای روبدشامبر کنه به آرامی شونه های ایگل رونوازش کرد. یه رعشه رخ داد، نه به علت سرما، بلکه بوسیله ی نزدیکی الکتریکی رالف. ایگل فشار لبهای رالف رو بر روی لبهاش روزی که اونو بوسید بیاد آورد، و در این لحظه اونها دقیقاً به میل خود می لرزیدن.

محض رضای خدا، ایگل خودش رو بخاطر رفتار خودسرانش سرزنش کرد، آیا اون از رالف می خواست که دوباره اونو ببوسه؟ مگه نه اینکه اون فقط برادر ریموند و مارتینا ست؟ حتی مثل اونها مهربان و خوش مشرب نیست. اما حس زنانگی او استدلال کرد، رالف خیلی، خیلی بیشتر، بیشتر از آنچه که ریموند میتونه باشه، حتی از دس کیسی بیشتر، در واقع از هر مردی که او تا به امروز باهاشون مواجه شده، جذاب تر، قوی تر و خواستنی تره.

وقتی که رالف ازش فاصله گرفت، ایگل احساس کرد که تنشش کم شد، خواهرش اونو سرزنش کرد، خودش خوب میدونی که ورود آقایان به اینجا ممنوعه.

هنگامیکه ایگل روبدشامبر را محکم به دور خود نگه داشته بود، متوجه شد که مارتینا به برادرش به چشم یه مرد نگاه میکنه. چه کسی میتونه منکر مردانگی ذاتی او بشه؟ ایگل فکر کرد. تعجب آور نیست که خانمی که اسمش لورا بود، همون روزنامه نگار مالی که ایگل عکسش رو در اتاق رالف دیده بود، از بین تمام مردهای که باهاشون کار میکنه و در ارتباطه، رالف رو انتخاب کرده، تحت چه عنوانی؟ شریک؟ خاطرخواه؟ و آیا رالف هم اونو انتخاب کرده؟ سوال ناگهانی، ناراحت کننده و همچنین دردناکی بود.

"ایگل"

"بله؟"

نگاهش روی ایگل ثابت بود. "باید باهات صحبت کنم"

چرا قلبش مثل یه سنگ فرو ریخت؟ برای اینکه، نمی تونست چیزی از قیافه یه رالف بخونه، مطمئن بود که اون می خواد بهش بگه، که نتونسته کاری براش پیدا کنه.

رالف اضافه کرد "بعداً"، رو به مارتینا پرسید "تا کی مشورت رو اینجا نگه میداری".

تا زمانی که لباسش رو تحویل بگیره. و، باید به اطلاعات برسونم – او رالف رو برانداز کرد، با برق شیطنتی در چشمهاش – "شاید اینو ندونی، اما تو مشتری من هستی"

ابروهای نسبتاً آنبوهش به نشانه ی سوال بالا رفتن.

صورتحساب این لباس رو برات می فرستم، برادر بزرگ، وباید بگم که ارزان نخواهد بود، تو بخاطر زمین زدنش بهش بدهکاری؛ در حقیقت تو خیلی بهش مدیونی. خوبه که خودت داری میبینی، این تو نبود که، با ماشینت این جراحات رو بوجود آوردی؟"

ایگل با تعجب به خودش نگاه کرد. او خراش های در حال بهبودش و کبودی هایی که در مقابل سفیدی پوستش خودنمایی می کرد را فراموش کرده بود.

با لحنی ملامت کننده به مارتینا گفت: "من که بهت گفتم برادرت به من مدیون نیست. من کسی بودم که..."

"اون ترمز داره، نه؟ و در واکنش نشون دادن هیچ مشکلی نداره. پس چرا به موقع ترمز نکرد؟"

رالف آه بلندی کشید و گفت: "مارتینا، حتی به عنوان یه خواهر هم به طور غیر قابل باوری کند ذهنی! وقتی که یه راننده مانعی که یک دفعه سر راهش سبز میشه رو نمی بینه، کاملاً حق داره تصور کنه که هیچ مانعی سر راهش وجود نداره."

نگاهی کوتاه و مجذوب به ایگل کرد و گفت: "به هر حال من بیشتر مایلم که صورت حساب رو پرداخت کنم. من فکر می کنم خانمی که دارین درباره اش صحبت می کنین وقتی که لباس تنش نیست هم به اندازه ی الانش خوش تیپه! 15 دقیقه وقت داری ایگل؟"

وقتی که او دیگر رفته بود مارتینا فریاد زد: "برادر بزرگتر من هر وقت بخواد می تونه قدرت نمایی کنه!" او خندید و ادامه داد: "البته توی زمینه های مختلف! اینو از روی چهره ی راضی دختری که بهش میگن لورا و تازگیا دور و ورش می پلکه میگم!"

ایگل دقیقاً سر وقت رسید، اما با این حال رالف با اخم های در هم داشت به ساعتش نگاه می کرد. وقتی ایگل به او رسید اخمهای او جایش را به لبخندی نصفه و نیمه داد که بیشتر تمسخر آمیز بود تا هیجان زده! ایگل با لحنی آزرده گفت: "بخشید اگه برای مصاحبه دیر کردم."

او جواب داد: "تو دقیقاً سر وقت اومدی. نه، بذار تصحیحش کنم. تو هنوز زنده ای! از اون روز من هنوز دارم خدا رو شکر می کنم که..." ناگهان حرفش را قطع کرد و ادامه داد: "ممکنه من رو همراهی کنید؟"

ایگل از لحن تند و تیزش فهمید که درباره ی کار صحبت می کند. پس او جزو آن دسته از مردهایی بود که احساسات خود را در مسائل کاریشان دخالت نمی دادند. افکار خود را جمع و جور کرد و به دنبال او رفت. او در را بست و مستقیماً به سمت میزی که گوشه ی اتاق قرار داشت رفت. آن موقع بود که ایگل متوجه شد در واقع آن اتاق یک دفتر کار است که شامل تعدادی میز می شد. روی یکی از میزها یک کامپیوتر و پرینتر قرار داشت.

با خودش فکر کرد: "آره! یه کار خیلی خوب که می تونم به همه بگم شما موقعیتش رو نداشتید!" رالف به یک صندلی اشاره کرد و گفت: "خواهش می کنم بفرمایید. چهره تون شبیه کسی شده که می خوان اعدامش کنن." و لبخند زد.

لبخند رالف حال ایگل را کاملاً دگرگون کرد. گذشته از حالت کاری او و لباس رسمی اش، او مردی ریلکس و خوشایند به نظر می رسید. فهمید که خودش هم ناخودآگاه به رالف لبخند می زند. رالف گفت: "این بهتره! خیلی بهتره!" و صبر کرد تا ایگل کاملاً بنشیند و سپس خودش هم روی صندلی دیگری نشست.

ایگل خوشحال بود که رالف نمی تواند ضربات چکشوار قلبش را بشنود و حالت شیرینی که تمام بدنش را فرا گرفته بود حس کند. حالتی که به خاطر تغییر ناگهانی یک مرد پولدار به... به چی؟ "به یک مرد فوق العاده جذاب و خوش تیپ؟ خب که چی؟" او باید تا چند ساعت آینده شاید هم همین بعد از ظهر با هواپیما پرواز می کرد و به خانه اش بر می گشت.

رالف گفت: "پس اصرار داری که شغلت در زمینه ی کاری خودت باشه..." او یک پاکت باز کن برداشت و تیزی آن را امتحان کرد.

پس او نمی خواست که به ایگل کاری بدهد؟ قلب ایگل شروع به تند زدن کرد و او با تاکید سرش را تکان داد.

رالف گفت: "این خیلی احمقانه است ولی به کاری هست که تو می تونی برای من بکنی."

ایبگل نفسی که حتی نمی دانست آن را نگه داشته است را بیرون داد.

"یا برای پدرم. اون تازگیا از مدیریت هتل فلدر بازنشسته شده و با موافقت بقیه ی اعضا من جانشینش شدم. من باید طوری به این کار برسم که به شرکت مهندسی خودم در زوریخ لطمه ای وارد نشه."

"شما... شما به یک منشی نیاز دارید؟"

"نه دقیقا، ما منشی های زیادی داریم." او با خونسردی به چهره ی ناامید ایبگل نگاه کرد و ادامه داد: "یک کار دیگه هم وجود داره." بعد از این حرف چشمانش برق زد و لبانش به خنده ای باز شد.

ایبگل با عصبانیت فکر کرد: "اون داره منو بازی میده" و خودش را برای این که تمام احساساتش را در چهره اش نشان داده است لعنت کرد.

"پدرم از مدیریت بازنشسته شده، نه از کار! اون الان داره وقتش رو صرف رسیدن به آرزوی دیرینه اش میکنه. اون داره به کتابی راجع به مشروب های سوییس می نویسه. تو می تونی تایپ کنی، خوبه، اما بلدی چه جوری از کامپیوتر استفاده کنی؟"

او با خرسندی ایستاد و ایبگل را به سمت میزی که کامپیوتر روی آن قرار داشت راهنمایی کرد.

"خب به سری نوشته های انگلیسی اینجا داریم. اون به ناشر انگلیسی داره. فکر می کنی بتونی دست خط خرچنگ قورباغه اش رو بخونی؟" او یک دستش را روی شانه ایبگل گذاشت و او را به میز نزدیک کرد و گفت: "بیا به نگاهی بینداز."

تماس دست رالف به یکباره تمام حس های ایبگل را از کار انداخت. زبانش کاملا بند آمده بود و نمی توانست روی دست نوشته ها متمرکز شود.

برای آن که ثابت کند که می تواند دست خط را بخواند شروع به خواندن آنها با صدای بلند کرد. رالف با خرسندی یادداشت ها را روی میز برگرداند اما دستش را از روی شانه ایبگل برنداشت!

او ایبگل را تقریبا به طرف خودش چرخاند تا او مجبور شود به رالف نگاه کند و گفت: "این کار مال خودته ایبگل." در آن موقع ایبگل اهمیتی نمی داد که رالف خوشحالی را در چشمانش ببیند. "اما به مواعی وجود داره." و به صورت ایبگل نگاه کرد. او نمی توانست شک و نگرانی ای را که حرف رالف در او به وجود آورده بود از او پنهان کند.

"بهت توضیح میدم. مسئولان شهر اگه من این کار رو بهت بدم زیاد خوشحال نمیشن، حقوقی هم در کار نیست. هیچ حق قانونی ای هم برات در نظر نمی گیرن."

ایبگل در حالی که منتظر ادامه ی حرف او بود سری تکان داد.

"مقداری زمان میبره تا به این موضوع عادت کنند و در آخر هم ملزوما حق قانونی رو بهت نمی دن."

ایبگل نفسش را نگه داشت. حالا متوجه منظور او شده بود...

"اگه تو وانمود کنی یکی از اعضای خانواده ی فلدر هستی..."

"منظورت اینه که نامزد ریموند بشم؟؟؟ نه رالف!! من نمی تونم این کار رو بکنم!! حتی اگه تظاهر باشه! این برای ریموند عادلانه نیست و من نمی تونم از اون برای رسیدن به اهداف خودم استفاده کنم. همون طور که گفتم، من از اون خیلی خوشم میاد اما فقط به عنوان یه دوست!" قلبش هنوز بی رحمانه به سینه اش می کوبید.

خنده ای روی لب های رالف نشست: "منظورم نامزد بزرگ ترین برادر فلدرها بود!"

کمی طول کشید تا ایگل حرف او را هضم کند. اخی در پیشانی نرمش انداخت و گفت: "نامزد تو؟!!" او با خودش گفت: "این اصلا امکان نداره!" پس چرا این قدر هیجان زده شده بود؟ نفس هایش بریده بریده شده بودند. "نه رالف، فکرش رو هم نکن. تو یه دوست دختر داری. ریموند بهم گفت. می دونی..." او به چشمهای رالف خیره شد و ادامه داد: "تو مجبور نیستی که هنوزم جبران او تصادف رو کنی. همون طور که قبلا هم گفتم این تقصیر..." رالف دست هایش را بالا آورد و روی لب های ایگل گذاشت: "کبودی ها و زخم های روی بدنت هنوز خوب نشدند. تو..."

صدایش کم کم رو به خاموشی رفت. در چشم هایشان آتشی شعله ور شده بود و نگاهشان در هم قفل شده بود. تماس دست او با لب های ایگل و فشار دستش روی چانه ی او ایگل را تا اعماق وجودش تحریک می کرد! و تمام احساسات زنانه ی او شروع به صحبت کردند! ... این مرد مثل دینامیته، لمس کردنش آدمو آتیش می زنه! اون می تونه همه دردهاتو از بین بیره، هر مقاومتی رو که تا حالا می کردی در هم بشکنه... و وقتی نامزد او بشی – حتی غیر قانونی – هر اتفاقی ممکنه بیفته. این افکار بدون هیچ توقفی در سرش می چرخیدند. ایگل با دستانی لرزان مچ دست او را گرفت و از خود دور کرد. ارتباط قطع شد اما حسی که آن تماس در او به وجود آورده بود هنوز از بین نرفته بود. بالاخره رالف گفت: "یک نامزدی موقت" حالا دیگر خونسرد بود و حتی اثری از خاکستر آن آتش شعله ور نیز در چشمانش دیده نمی شد.

ایگل با صدای خرخر ماندی گفت: "من می خوام راجع بهش فکر کنم. ممکنه بهم وقت بدی؟" او با صدایی بشاش پاسخ داد: "خیلی طولانی نشه!" "چرا... چرا این قدر منو هول می کنی؟"

"فردا صبح قراره یکی از کارکنان هتل هم برای همین شغل بیاد مصاحبه." ایگل با خودش گفت: "همین الان جوابشو بده. بگو نه، نه..."

"برو یه ژاکت بردار. وقتی پیاده روی می کنیم تو هم می تونی فکر کنی. باشه؟"

بار دیگر چشمان ایگل شوریده شد. چهره ی او خیلی ملایم و خوشایند بود و ایگل نباید به او خیره میشد. سعی کرد که خودش را نرمال جلوه دهد و اعلام رضایتش را با تکان دادن سری نشان داد.

ایگل با لبخند لرزانی گفت: "پس قرارمون هفت دقیقه دیگه سر همون جای همیشگی. قبول؟" با این که رالف از گستاخی پنهان ایگل تعجب کرده بود اما چشمانش خندان بود.

وقتی ایگل در لابی هتل دوباره به او پیوست رالف با هیجان گفت: "همون طور که توافق کردیم سر جای همیشگی." در طول این هفت دقیقه او تغییر کرده بود. جین پوشیده بود و ژاکتی گشاد روی تی شرت آبی یقه ملوانی اش به تن کرده بود. دکمه های باز یقه ی او باعث شده بود مقداری از موهای سیاه سینه اش نمایان شود، یک سری اطلاعات شخصی که ایگل درباره ی او کشف کرده بود و ضربان قلبش را به شدت بالا برده بود! او با خودش فکر کرد: "خیلی جذاب به نظر می رسه."

در همان لحظه ای که رالف دست ایگل را گرفت، ناگهان ریموند از آسانسور بیرون آمد.

ریموند معترضانه گفت: "هی، اینجا چه..."

ایگل دست خود را از دست رالف بیرون کشید و به ریموند گفت: "نمایای شام بخوری؟"

برادر بزرگترش به او گفت: "من و ایگل باید راجع به یه سری مسائل صحبت کنیم و اگه جراتشو داری بگو که میخواهی به ما ملحق بشی..." و در هوا مشتش را به سمت ریموند تکان داد.

ریموند با لحنی تهدید آمیز و نگران گفت: "یادت باشه رالف، این دوست دختر منه که داری باهاش خوش گذرونی می کنی!"

ایگل دستش را تکان داد و گفت: "ریموند، من دوستتم، شاید یه دوست مخصوص، اما نه...خب...اونی که تو گفتی!" او به دستان جدا شده ی آنها نگاهی کرد و گفت: "خب که چی؟ حالا داری منو جلوی اون ضایع می کنی؟! یادت باشه آبی، تو مهمون منی نه اون!"

ایگل با آرامش پاسخ داد: "دیگه نیستم. اون به من پیشنهاد کار داده."

رالف بی صبرانه دست هایش را در جیبش فشار می داد و اخم کرده بود. ایگل ادامه داد: "بعدا برات توضیح میدم ریموند."

به محض تنها شدن آنها ایگل دوباره شیرینی نزدیک بودن او را حس کرد. اگر پیشنهاد او را قبول می کرد چه میشد؟ چگونه بدنش و از همه مهمتر قلبش در مقابل هیکل ورزیده ی او واکنش نشان می داد؟ بدنی که هم اکنون استوار و تحت کنترل بود اما مشخص نبود وقتی که به آن اجازه ی حکمرانی داده شود تا چه حد ویرانگر می شود؟! وقتی که آسانسور طبقات را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت او با خود فکر کرد که در واقع خودش جواب را می داند. تا الان احساسات و عواطفش با وجود مقاومت او به اندازه ی کافی جولان نداده بودند؟

رالف دست به سینه و استوار ایستاده بود و وقتی آسانسور به مقصد رسید به ایگل نگاهی کرد پرسید: "داری فکر می کنی، نه؟" لبخندی نصفه و نیمه زد و ادامه داد: "این دلیل سکوت کردنته؟"

ایگل سرش را تکان داد و خدا را شکر کرد که او با این که می تواند حالت های گذرای چهره اش را ببیند اما نمی تواند افکارش را بخواند!

آنها کازینو را گذراندند و به رستوران رسیدند. در کنار دریاچه وقتی که به محل خرید نزدیک می شدند گروهی از کبوترها همگی با هم از روی زمین پریدند و به جهات مختلف پرواز کردند، مانند هواپیماهایی بودند که رادار خود را گم کرده اند. مردم برای آنها غذا و دانه می ریختند. مقداری از آنها در آب فرو می رفت و مقداری دیگر توسط منقارهای مشتاق کبوترها ربوده میشد.

کبوترها آن قدر مشتاق و بی شمار بودند که ایگل در میان جیغ و داد آنها احساس ترس می کرد. یکی از آنها از فاصله ی بیست سانتی متری صورت او عبور کرد. گویی یک قدرت ذاتی داشتند که می توانستند فاصله ی مناسب را تشخیص دهند تا به جسمی برخورد نکنند.

ایگل از ترس نفسش بند آمده بود و ناخودآگاه به بازوی رالف چنگ زد و او هم ایگل را برگرداند و در آغوش خود جای داد.

او در حالی که به آرامی خود را از میان بازوهای رالف بیرون می کشید زمزمه کرد: "متشکرم، خیلی احمقانه به نظر می رسه، اما..."

رالف با لبخندی ضعیف گفت: "طبیعیه، برای حفاظت از خودت بود." شانه های پهنش را بالا انداخت و ادامه داد: "اسمش رو هر چی می خوای بذار. اون یه واکنش خیلی عالی بود. واسه من افتخار بزرگی بود که..." رالف هنوز شانه های او را نگه داشته بود "که به جای اینکه برات باعث دردسر بشم، نجاتت دادم."



"به هر حال، واسه این که ازم محافظت کردی ممنونم." و به رالف لبخند زد. اما چهره ی رالف آن قدر جدی بود که باز قلب او شروع به تند زدن کرد. او آرزو کرد که ای کاش می توانست واکنش های رالف را مانند هر کس دیگری حدس بزند.

وقتی آن دو به خود آمدند که روی پل چوبی قدیمی شهر بودند. تعداد زیادی از شکوفه ها روی نرده های پل را پوشانده بودند و سقف آن کاشی بندی شده بود. وقتی کنار نرده ها ایستادند رالف گفت: "کاپل بروک، حدود 1300. یعنی این قدیمی ترین پل چوبیه جهان." او به نقاشی های بالای سرش اشاره کرد و ادامه داد: "این نقاشی ها در قرن های 17 و 18 کشیده شدن. اونها خانواده های اشرافی و یک سری مراسم محلی و رسمی رو نشون میدن." اییگل با تحسین به نقاشی ها خیره شده بود.

او به عمارت مخروط شکلی که پایه های آن داخل دریاچه قرار داشت اشاره کرد و گفت: "اونجا، کنار دریاچه، مغازه ها قرار دارن و اون برج آبی هم حدودای سال 1300 ساخته شده." صدای زنگ کلیسایی طنین انداز شد. برای زمان کوتاهی سکوت میان آن دو برقرار شد و اییگل فرصتی پیدا کرد تا نگاهی دزدکی به همراهش بیاندازد که به کوه های دوردست خیره شده بود. قلب اییگل باز هم به تپش افتاده بود. به خاطر شخصیت چون کوه استوار او و نگاه جذابش. اما در آن لحظه گویی او در آن جا حضور نداشت و به اندازه ی قله ی همان کوه ها از او فاصله داشت.

رالف انگار که اییگل حرفی زده باشد سرش را به طرف او چرخاند و گفت: "چی شد؟ تصمیمت رو گرفتی؟" اییگل صدایش را صاف کرد و گفت: "بله، رالف." چرا قدرت تنفس کردن نداشت؟... "من تصمیم گرفتم که پیشنهاد کارت رو قبول کنم و همچنین... بقیه ی شرایط رو."

#### فصل چهارم

رالف در جواب او فقط سری تکان داد. اییگل با خودش فکر کرد: "چرا این قدر قلبم سریع می زنه؟ هر چی باشه این فقط یه قرار کاریه. تمام و کمال!"

"لازمه دوباره شرایط رو تکرار کنم؟ حقوقی در کار نیست..." او صبر کرد تا اییگل سرش را به عنوان توافق تکان دهد و ادامه داد: "نامزدی تو غیر رسمی و کاملاً خصوصی از همین الان شروع میشه. من با کمال دست و دلبازی برات یه حقوق ماهانه در نظر می گیرم." "اما..."

رالف گویی اییگل هیچ صحبتی نکرده است ادامه داد: "یه حساب برای تو در بانک باز میشه. هر زمانی که احساس کردی هزینه هات بیشتر از اون چیزیه که من به حسابت واریز می کنم فقط کافیه که به من بگی و من مبلغ رو افزایش می دم. موافقی؟"

او با نفس تنگی و در حالی که نزدیک بود با سر، زمین بخورد! گفت: "بله... پس با همون حساب قراردادمون فیکس میشه؟"

رالف گفت: "نه... با این فیکس میشه..." و اییگل را برگرداند، سرش را خم کرد و او را بوسید. بوسه ی او گرم، اما نفسش در نزدیک دهان او خنک بود. سپس او دست هایش را دور اییگل حلقه کرد و بوسه ای محکمتر بر لبان او نشانده. اما لحظه ای بعد خیلی آرام اییگل را رها کرد. از چهره اش هیچ چیز معلوم نبود. اییگل عاجزانه آرزو می کرد



که از چهره ی خودش هم چیزی معلوم نباشد و گرنه ممکن بود رالف چیزهایی را بفهمد که ایگل هیچ وقت نمی خواست او به آنها پی ببرد.

احساسات او غلیان کرده بود و افکارش به شدت آشفته بودند. او دلش می خواست که آن بوسه و آغوش برای همیشه ادامه پیدا می کرد.

مردمی که از کنار آنها می گذشتند با لبخند به آن دو نگاه می کردند. شکی نداشتند که عشقی عمیق بین آن دو وجود دارد.

رالف گلویش را صاف کرد و گفت: "اون... فقط واسه فیکس کردن قرارداد بود..." لب هایش را بر هم فشرد و ادامه داد: "قرار نیست پای عشق بیاد وسط."

او موافقت کرد "فقط یک قرارداد کاری" خورشید در حال غروب سایه ای روی صورت او انداخت "هیچ تعهدی برای عشق نیست."

ایگل مطمئن بود که منظور او واقعا همین است. بالاخره او یک زن در زندگی اش داشت، زنی که خیلی ماهرتر و جذاب تر از او بود.

او با خود فکر کرد: "من به شغل می خوام، مگه نه؟" چیزی که به او این فرصت را می داد تا بیشتر در سوییس بماند. زمانی بسیار بیشتر از آنچه که او برای دور ماندن از آپارتمان یک خوابه اش در لندن در نظر گرفته بود.

"ما باید به چیزی بخوریم، نه؟ بیا ایگل." و دست ایگل را گرفت. این بار او تلاشی برای رهایی نکرد. "بیا بریم دنبال به رستوران بگردیم."

او ایگل را از پل برگرداند و به سوی کافه ای که میز هایش رومیزی های مخملی داشتند هدایت کرد.

در حالی که هنوز دست او را در دست داشت پرسید: "این جا خوبه؟ یا خیلی گرسنه هستی؟"

"به خوردنی سبک برام کافیه." تغییر تازه ی زندگی اش در چند لحظه ی گذشته اشتها ی او را کاملا از بین برده بود.

رالف در گوشه ی رستوران میزی را پیدا کرد و به ایگل کمک کرد تا بنشینند و خودش کنار او نشست. سپس منوی غذا را به او داد و منوی دیگری را خودش در دست گرفت.

ایگل در سایه روشن آنجا شروع به خواندن منو کرد.

"به نظرم سوپ عالی به نظر می رسه." در آن لحظه حتی نان خشکیده ای هم برای او چون مخلوطی از عسل و شراب بود. او تلاشی نکرد که دلیلش را جستجو کند، او فقط و فقط به احساساتش اجازه ی جولان داد تا بتواند از هر لحظه اش لذت ببرد. لحظاتی که خودش می دانست به زودی به اتمام می رسد. او گفت: "آره خودش. من حسابی هوس سوپ کردم."

رالف با لبخند گفت: "دقیقا همون کاری که یک سوییسی می کنه! و البته تو یک سوییسی نیستی. خوردن سوپ جزیی جدا ناپذیر از وجود یک سوییسی هست. می دونستی سوپ آماده رو مردم سوییس اختراع کردن؟ خب حالا که هوس کردی من بهت پیشنهاد می دم این سوپ رو بخوری. توش همه چیز داره: سبزی، پاستا، گوشت، پودینگ، پنیر و سیب زمینی. برای خودش یک غذای کامله. یک سر آشپز سوییسی توی هر رستورانی که باشه دوست داره توی غذا از مواد خوش طعم استفاده کنه. بعضی وقت ها ممکنه هر چیزی رو که چشمش بهش بیوفته – البته از نوع خوردنی! – توی غذا بریزه."

ایبگل که هر لحظه بیشتر احساس گرسنگی می کرد فقط توانست لبخند بزند و سری تکان دهد و از تصور غذایی که تا چند لحظه دیگر آماده میشد دست هایش را به هم زد. رالف پیش خدمت را صدا کرد و غذا را سفارش داد، سپس دستش را روی دست چپ او گذاشت و گفت: "خب.. فکر کنم لازمه که حلقه دستت کنی."

ایبگل دستش را آزاد کرد اما رالف دوباره آن را گرفت. او با اخم پرسید: "پس منظورت چی بود وقتی گفتم نامزدیمون کاملاً خصوصیه؟"

"منظورم این بود که فقط فامیل های درجه یک باید راجع بهش بدونند."

"مثل مارتیا و ریموند و... و پدرت؟!"

او چنگالی که روی میز کج شده بود را صاف کرد و سرش را تکان داد و گفت: "بله! و پدرم. ولی باید استثناً به اون بگیرم که دلیل این نامزدی فقط و فقط به قرارداد کاریه. تمام و کمال."

"بعدش هم پدرت این موضوع رو به عالم و آدم بگه...؟! به هر حال تو پسر اونی و وارثش و..."

رالف مکثی کرد و سپس با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت.

ایبگل دردمندانه فکر کرد: "چرا؟ واقعا این قدر برایش سخته که اقرار کنه از دوست دخترش، لورا مارچنت، خوشش نمیاد؟!"

ایبگل باری دیگر برای آزاد کردن دستش تلاشی کرد و گفت: "خب پس... الزاما مجبور نیستیم حلقه دستمون کنیم."

رالف جعبه ی کوچک مکعب مانندی را از جیبش بیرون آورد و گفت: "خب مثل این که تو این یه مورد ما به توافق نمی رسیم." در جعبه را باز کرد و ادامه داد: "این حلقه جدید نیست. نه خیلی کهنه است و نه خیلی توی چشمه. مال مادرم بوده."

او حلقه را از جعبه بیرون آورد و گفت: "در واقع جزو عتیقه جات محسوب میشه. پدر بزرگم این حلقه رو توی روز نامزدیشون به مادربزرگم داد. مادربزرگم هم اونو داد به مادرم چون مادرم اولین دخترش بود. مادرم اول می خواست این حلقه رو به مارتینا بده ولی اون قبولش نکرد چون احساس می کرد به سلیقه اش توهین شده! و خلاصه اینطوری شد که مادرم این حلقه رو به عنوان اولین پسر خانواده به من داد."

ایبگل در حالی که مروارید ها و الماس های روی حلقه را تحسین می کرد گفت: "پس در واقع این حلقه یه ارث خانوادگیه. تو باید اینو به... به دختری بدی که قراره باهاش ازدواج کنی."

سکوت آن قدر طولانی شد که ایبگل مجبور شد سرش را بالا بیاورد و نگاهی به او بیاندازد. او با چشمان آبی اش با نگاهی تهی به او می نگریست. ابروهایش در هم رفته بود.

ایبگل به خود جرات داد و پرسید: "یه چیزی رو بهم بگو. ریموند راجع به بئاتریس با من حرف زده. دختری که یه بار.... "چشمان او باریک شده بود و این به ایبگل جرات می داد تا حرفش را ادامه دهد ".... این حلقه رو بهش دادی." او پاسخی نداد. ایبگل در اصل نمی دانست که رالف حلقه را به او داده بود یا نه. اما آن طور که ریموند گفته بود اگر احساساتش نسبت به آن دختر آن قدر عمیق بوده پس به طور حتم حلقه را هم به او داده بوده است. "و فکر می کنم به خاطر این که اون دختر برای این حلقه ارزشی قائل نشده ناراحتی..."

رالف دندان هایش را روی هم فشار داد و به نظر می رسید که عصبانی است و گفت: "تکرار می کنم، این حلقه متعلق به مادرم بوده و هیچ چیزی نمی تونه ارزشش رو پایین بیاره. ممکنه این بحث رو تموم کنی؟ یا اگه بخوام بهتر بگم بازجویی رو؟! بیا..."

او حلقه را در انگشت ایگل انداخت که کاملاً هم اندازه اش بود.

ایگل گفت: "قول میدم که ازش مواظبت کنم رالف و وقتی این قرارداد تموم شد و خواستم به خونه برگردم بهت پیش می دم."

رالف گویی یک قرار کاری را تایید می کرد سرش را به آرامی تکان داد. او جعبه را دوباره در جیبش قرار داد و پرسید: "تو نمی خوای به خانواده ات خبر نامزدیت رو بدی؟"

ایگل دستش را تکانی داد و گفت: "پدرم چند سال پیش فوت کرد. اگه هم بخوام به مادرم خبر بدم اون باور نمی کنه که نامزدیمون واقعی نیست."

پیش خدمت مشروب سفارشی رالف را سر میز آورد.

رالف در حالی که سرش را به عنوان تشکر برای پیش خدمت تکان می داد به ایگل گفت: "به ندرت پیش میاد که توی یک رستوران سوییسی آب برای نوشیدن پیدا بشه. مگر اینکه مشتری صریحاً آب سفارش بده."

مقداری مشروب در لیوان های آن ها ریخته شد و باقی مانده ی آن روی میز گذاشته شد. رالف گیلان خود را برداشت و با لذت آن را بوید سپس بطری مشروب را برداشت و برچسب روی آن را خواند: "شراب سفید جنگلی. امیدوارم ازش خوشت بیاد."

ایگل پاسخ داد: "آره ازش خوشم میاد." او متعجب بود که چرا حتی با انداختن نگاهی به مردی که میز را با او شریک شده بود، از اعماق درونش احساس شادی می کرد.

آن سوپ، با تکه های گوشت، انواع سبزی ها، تکه های تخم مرغ و پاستا، واقعاً خوشمزه بود. ایگل به لبخند او گفت: "این واقعاً عالیه. تو هم ازش خوشت میاد؟"

او سرش را تکان داد و با نگاهی گیرا گفت: "باید اعتراف کنم که به خاطر خانمی که الان همراهمه خیلی خوشمزه تر هم به نظر می رسه."

ایگل با لبخند پاسخ داد: "می دونم که داری اغراق می کنی. این فقط یه حالت زودگذره که به خاطر موقعیت الانمون پیش اومده."

"مثلاً چه موقعیتی؟"

"خب... نامزدی دروغین و به دنبالش تعریف های دروغین!"

رالف آنقدر بلند خندید که مشتری های دیگر برای لحظه ای سرشان را به طرف او برگرداندند.

آنها غذایشان را با پنیر و بیسکویت به پایان رساندند.

رالف به تکه های بزرگ پنیر اشاره کرد و گفت: "یه کدوم رو انتخاب کن. اسم این (گرویر) هستش و اون یکی (امنتالر) و این یکی رو هم به عنوان (اسبرینز) می شناسن. این آخری سفت ترین و قدیمی ترین پنیر سوییسیه.

خب... کدومشون رو می خوای امتحان کنی؟"

ایگل امنتالر را انتخاب کرد. رالف چاقو را برداشت و تکه ی کوچکی از پنیر را برید، دستش را با دستمال سفره پاک کرد و تکه پنیر را در دهان از تعجب باز مانده ی ایگل گذاشت!

"امممم. عطر و طعمش دیوونه کننده اس."

رالف با دهن کنجی گفت: "خوشحالم... که از فرصت استفاده نکردی که انتقامت رو با گاز گرفتن انگشت من بگیری!"

ایگل خندید و گفت: "انتقام برای چی؟ احيانا منظورت اون تصادف که نیست؟ چند بار باید بگم که..." اون به یاد آورد دفعه ی آخری که می خواست تقصیر را بر گردن بگیرد انگشتان رالف لبانش را بسته بود. و به یاد آورد که چقدر از تماس انگشتان او با لب هایش خوشش آمده بود و دلش می خواست لب هایش را روی انگشتان او حرکت دهد... رالف نیز با نگاهی نافذ او را نگاه میکرد و ایگل فهمید که او هم به همان لحظه فکر میکند . بعد از بیرون آمدن از رستوران در کنار هم به راه افتادند، دست هایشان بی اختیار در هم گره خورده بود. به شطرنج غول پیکری در زیر طاق ها رسیدند که مارتینا هم قبلا به آن اشاره کرده بود. رالف پرسید: "بلدی بازی کنی؟"

"نه خیلی خوب. یادم میاد وقتی بچه بودم بابام بهم شطرنج یاد می داد و بعضی وقت ها می گذاشت که من ببرم." او دست ایگل را گرفت و به طرف میز کشاند و گفت: "خیلی خب. من تو رو به یه مسابقه ی دوستانه دعوت می کنم." نگاه جذاب او روی ایگل و تک نگاهی که به پیراهن گلدار او انداخت ضربان قلب او را روی دور تند گذاشت! او ادامه داد: "یه مسابقه ی خیــــــــلی دوستانه."

ایگل برایش عجیب و جالب بود که آنها مجبور بودند برای تکان دادن مهره ها در خانه ها از دست ها و بازوهایشان استفاده کنند. گاهی اوقات رالف کنار او می آمد، به عنوان کمک ، دست هایش را دور ایگل می انداخت تا مهره ها را جابه جا کنند و گاهی اوقات ناله ای ساختگی می کرد گویی مهره ها واقعا سنگین هستند! ایگل هم زمان می خندید و می لرزید، از تماس سینه و پاهای او با پشتش آن قدر احساس لذت می کرد که احساس ترس به او دست می داد. در سایه ی طاق ها برای لحظه ای رالف سر او را چرخاند و بوسه ای بر لب هایش نشان داد که سبب شد قلبش وحشیانه به سینه بکوبد.

رالف برنده شد و بازی خیلی سریع به پایان رسید. آنها مهره ها را سر جای اولیه شان برگرداندند. در وسط زمین شطرنج ، رالف ایگل را در آغوش کشید و گفت: "ازت ممنونم ایگل." و بوسه ای کوتاه بر لبان او زد. این بار او بدون هیچ شرمی بوسه های بیشتری می خواست . رالف ادامه داد: "من تا حالا از هیچ حریفی اینقدر خوشم نیومده بود."

ایگل با خود فکر کرد: "او از من خوشش میاد!!" بوسه ی بعدی رالف اجازه ی فکر دیگری را به او نداد. "ایگل هیلی... یادت باشه! اون گفت از تو خوشش میاد!"

ایگل دست هایش را دور گردن رالف انداخت و خودش را به او نزدیک تر کرد. نفسش را حبس کرده بود تا بوسه را مدت زمان بیشتری ادامه دهد.

و بالاخره بوسه به پایان رسید. برای چند لحظه رالف به او خیره شد گویی می خواست تمام جزئیات صورت او را به خاطر بسپارد. دست های ایگل هنوز شانه های رالف را چنگ زده بود. نمی توانست از سختی عضله ها و قدرت موجود در شانه های او دل بکند. او در دل آرزو می کرد ای کاش آن نامزدی حقیقت داشت و به این ترتیب آنها آینده ای زیبا در پیش داشتند و...

او به خود اجازه نداد که آن افکار ادامه پیدا کند. او فکر کرد: "ایگل هیلی این رو هم یادت باشه که این نامزدی دروغینه."

وقتی آنها پیاده به هتل باز میگشتند مردم را دیدند که با این که هوا رو به تاریکی بود باز هم در حال غذا دادن به پرنده ها بودند. بعضی پرنده ها روی شانه های مردم می نشستند و بعضی دیگر به دست های پر از دانه ی آنها که دراز شده بود نوک می زدند.

ایگل بی اختیار برای لحظه ای مکث کرد. رالف ترس و تردید او را حس کرد بنابراین یک دستش را دور کمر او انداخت و دست دیگرش را برای محافظت از او روی سرش گذاشت و سپس با قدم هایی سریع از میان جمعیت عبور کردند.

ایگل با لبخند از او تشکر کرد و رالف در حالی که هنوز دستش را دور کمر او انداخته بود لبخندش را پاسخ داد. ایگل فکر کرد: "نه، نه، این خیلی بی معنیه... این که ما با هم باشیم فقط یک رویاست..."

آره یک رویا... و ایگل مجبور بود اقرار کند یکی از رویاهایی بود که با تمام وجود می خواست به حقیقت پیوندد. ایگل از آن مرد خوشش می آمد در واقعاً خیلی از او خوشش می آمد. و به همین دلیل بود که وقتی رالف او را می بوسید تمام غرایزش او را وادار می کردند که بوسه ی او را بی پروا و بی درنگ پاسخ دهد. قطار منتظر بود و آنها سوار شدند. ایگل روی یکی از صندلی ها نشست اما رالف ترجیح داد بایستد. جاهای خالی زیادی کنار ایگل وجود داشت اما رالف نمی خواست او را همراهی کند و کنار او بنشیند. فکر کرد: "خب دیگه... رویا تموم شد. وقتشه که بریم به واقعیت." اگر آن حلقه در دستش نبود حتی ممکن بود باور کند که این دو سه ساعت همراهی رالف هم ساخته ی تخیلاتش بوده است.

وقتی به هتل رسیدند پذیرشگر هتل رالف را صدا زد: "فلدر... رالف فلدر..." و او راهش را کج کرد و به طرف زنی که پشت میز پذیرش نشسته بود رفت.

مکالمه به زبان آلمانی بود اما وقتی یک زن باریک و بلند و بلوند از دفتر بیرون آمد و دستش را مالکانه روی بازوی رالف گذاشت مکالمه به زبان انگلیسی تغییر کرد.

آن زن نگاهی خصمانه به ایگل انداخت و با گله به رالف گفت: "رالف تو منو ترک کردی. نکنه از نبودن من سوءاستفاده کردی و داری بهم خیانت می کنی؟ شنیدم بار آخر وقتی داشتی با یک زن جوان سوار قطار می شدی دیده شدی."

حتی اگر ایگل هویت آن زن را حدس نمی زد، از لهجه و نحوه ی صحبت کردنش مشخص بود که او مانند ایگل انگلیسی است و نام او بدون شک "لورا مارچنت" بود.

رالف مودبانه دست لورا را از روی بازویش برداشت، پذیرش را ترک کرد و به طرف ایگل رفت.

او با صدایی آرام به ایگل گفت: "به خاطر بعد از ظهر زیبایی که داشتیم ازت ممنونم. به زودی دوباره می بینمت." با تکان دادن سرش و تعظیمی کوتاه او را ترک کرد و به کنار دوست دخترش رفت.

\*\*\*

ایگل با دلی شکسته به سمت راه پله رفت.

در همین حال ناگهان ریموند به او رسید: "هی، سلام آبی." او در کنار آبی شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. برای لحظه ای به چهره ی او خیره شد، لب هایش را بر هم فشرد و گفت: "اگه برادرم کاری کرده که باعث ناراحتی تو شده..."

ایگل به زور لبخندی زد و حرف او را قطع کرد: "نه، معلومه که نه. اون شهر رو به من نشون داد و ما با هم غذا خوردیم و قدم زدیم و..." بعد از مکثی ادامه داد: "...صحبت کردیم."

"صحبت کردین؟ راجع به چی؟ یه جواری حرف می زنی انگار صحبت خیلی مهمی بوده."

ایگل بدون هیچ تفکر قبلی دستش را بالا آورد تا موهایش را از روی صورتش کنار بزند و اینجا بود که برق حلقه چشمان ریموند را ربود.

او به حلقه خیره شد و گفت: "این چیه؟ این حلقه چیه؟؟؟"

در این لحظه مارتینا از آسانسور خارج شد و در حالی که به طرف آنها می رفت گفت: "کدوم حلقه؟ آها، اینو میگی؟ تو باید یادت باشه ریموند. همونه که مال مادرمون بود و پدر می خواست به من بده اما من قبولش نکردم و..."

ریموند به طعنه حرفش را قطع کرد: "و تو تمایلی به قبول کردنش نداشتی! چون به خاطر شخصیت هنری فوق العاده ات به خودت افتخار می کنی!"

مارتینا با لحنی سرزنشگر گفت: "عدم تمایل رو با بی عاطفگی قاطی نکن." سپس رو به ایگل کرد و متحیرانه گفت: "رالف این حلقه رو به تو داده ایگل؟ چرا؟!"

ریموند با فریاد گفت: "آبی، تو که با اون مرد نامزد نکردی؟ نه؟ مطمئنا یادت هست که من راجع به اون بهت چی گفتم..." سپس نگاهی به اطراف انداخت و ایگل را به سمت همان دفتری که قبلا رالف او را به آنجا برده بود کشید.

مارتینا هم به دنبال آنها وارد اتاق شد و در را بست.

ریموند سعی کرد به ایگل یاد آوری کند: "اون فقط بلده یه نوع استفاده از زن ها بکنه. یادت میاد؟ اون نسبت به جنس مخالف کینه داره. اون هیچ وقت نتونست بی وفایی بئاتریس رو به خاطر یه مرد دیگه از یاد ببره. تو نباید چیزایی رو که بهت گفته بودم رو فراموش کرده باشی."

ایگل با ناامیدی فکر کرد: "آره یادم رفته بود. پس حتما اون الان داره فکر می کنه که همه ی اون چیزهای من می خوام مقام و ثروته." او چگونه توانسته بود در این دام بیوفتد؟

ایگل به یاد آورد که اجازه دارد به خانواده حقیقت را بگوید پس گفت: "شما هر دوتون اشتباه متوجه شدید. بقیه نباید اینو بفهمن، اما..."

مارتینا با هیجان گفت: "یک راز خانوادگی. این کلی به زندگی عادی ما هیجان میده. توطئه وارد خانواده ی فلدر می شود! زودباش بهمون بگو ایگل!" سپس دستش را دور شانه ی برادر دوقلویش انداخت.

ایگل سعی کرد توضیح دهد: "این نامزدی، واقعی نیست."

ریموند گفت: "که این طور! حتما راجع به کاری که می خواست بهت بده حرف می زنی. خب اون چطوری تونست تو رو راضی کنه؟!"

مارتینا با ناراحتی گفت: "پس تو زن داداش واقعی من نیستی؟"

خیلی بد شد. چون اون زنیکه لورا مارچنت هنوزم می تونه خودشو به رالف قالب کنه.

ایبگل اشاره کرد: "اما اگه رالف نسبت به زن ها کینه داره، پس چه جوری لورا انتظار داره که راهی از پیش ببره؟ در واقع، منظورم اینه که..."

مارتینا پاسخ داد: "چون لورا اون دو شرط لازمه رو داره."

ریموند سرش را تکان داد و ادامه داد: "مقام و ثروت."

ایبگل با ناامیدی گفت: "خب که چی؟ یعنی این، اون رو از بقیه ی زن ها متمایز می کنه؟"

ریموند تصدیق کرد: "بله، و البته جزو یکی از بهتریناشون می کنه!"

مارتینا به برادرش خبر داد: "فردا پدر از ونکوور پرواز داره و به خونه بر می گرده. ایبگل تو هم می تونی اون رو

بینی. اون واقعا تو دل بروئه!"

ریموند گفت: "تو دل برو؟؟! اما موافقم. اون واقعا مرد خوبیه." غمی در چشمانش نشست و ادامه داد: "اون هیچ وقت

نتونست مرگ مادر رو بپذیره."

مارتینا سری تکان داد و گفت: "خب دیگه. من میرم بخوابم. شب بخیر آبی." چهره اش حالتی مشتاق گرفت و ادامه

داد: "ای کاش نامزدیتون واقعیت داشت. تو برام خواهر خوبی می شدی."

ریموند فریاد زد: "خواهر؟؟! احساسات من درباره ی ایبگل همه چیز هست به جز حس برادری..."

"ریموند، خواهش می کنم!"

او شانه ای بالا انداخت و گفت: "باشه آبی. اما همون طور که قبلا هم گفتم من مشکلی با صبر کردن ندارم."

ایبگل به آرامی به او نصیحت کرد: "ریموند، دور و ورت رو نگاه کن. کلی دختر این جا هست." او فکر کرد: "مثلا

لیلان، منشی جدید مارتینا" برای لحظه ای ایبگل نحوه ی نگاه کردن ریموند به آن دختر را به یاد آورد اما چیزی نگفت.

ایبگل صبح را با قدم زدن در شهر گذراند. پوستره های تبلیغاتی روی دیوار توجه او را جلب کردند. پوسترها نوازنده

هایی از سراسر جهان را به تصویر کشیده بودند که بعضی از آنها معروف هم بودند. قرار بود آنها به زودی به شهر بیایند تا در فستیوال موسیقی شرکت کنند.

ایبگل از انتهای یک خیابان باریک به یک \*\*\* مارکت رسید. در آنجا قفسه هایی مملو از غذا، میوه و سبزیجات

قرار داشت از جمله: تمشک، ذرت، هندوانه و خیار.

گلدان های کوکب و یاس در گوشه ی مارکت قرار داشتند و در بعضی گلدان ها بوته هایی بود که با وزش ملایم باد

به آرامی تکان می خوردند. گلدان های اطلسی و رز هم روی پیشخوان چوبی مارکت بودند.

آن منظره و بوهای مطبوع واقعا برای ایبگل دل انگیز بود. او نفسی عمیق کشید تا باری دیگر از آن عطر دل انگیز

لذت ببرد اما بوی تخمیر نان های تازه که در شکل ها و اندازه های مختلف درست شده بودند کمی مشام را می

آزرد.

در نزدیکی آنجا هتلی وجود داشت که در بیرون آن میزهایی با رومیزی نارنجی چیده بودند. ایبگل پشت یکی از آنها

نشست. هوس قهوه کرده بود. وقتی پیش خدمت فنجانی جلوی او گذاشت و مایع قهوه ای رنگ را درون آن ریخت،

عطر قهوه باری دیگر هوش از سر ایبگل برد.

در حال نوشیدن قهوه به دوردست ها خیره شده بود و از دور صدای کشتی هایی رو می شنید که از کنار دریاچه

حرکت می کردند. او تمام این لحظات را به خاطر می سپرد تا وقتی به خانه بر می گردد بتواند از فکر کردن به



خاطرات خود لذت ببرد. البته وجود حلقه ای که رالف به او داده – در واقع قرض داده بود به او این امید را می داد که بازگشتش نه برای همیشه، اما برای مدت قابل توجهی عقب بیوفتد.

\*\*\*

وقتی هنگام ظهر اییگل از پله های هتل پایین می آمد، رالف پایین راه پله ایستاده بود و به او گفت: "اییگل، پدرم برگشته خونه."

اییگل ماتش برد! او می دانست که ریموند سر کار است و مارتینا در حال سر زدن به فروشگاه های شهر. او حتی به خودش اجازه نداده بود که حتی امیدوار باشد که رالف را آن اطراف ببیند. چون رالف نیز باید به کارش می رسید و مسئولیت سنگین اداره ی هتل را هم بر عهده داشت.

و حالا رالف درست در مقابل او ایستاده بود و ضربان قلبش را چون نوزادان بالا برده بود! اما وقتی اییگل حضور لورا مارچنت را در هتل و حرف هایی که ریموند و مارتینا درباره موقعیت او در زندگی اش به او گفته بودند به یاد آورد، ضربان قلبش به حالت عادی برگشت.

رالف اضافه کرد: "پدرم می خواد تو رو ببینه."

"برای کار؟" رالف سرش را تکان داد و اییگل به دنبال او به راه افتاد.

وقتی وارد دفتر شدند مردی قدبلند، استوار و مغرور از پشت میز بلند شد. شخصیتی که پسر بزرگش هم آن را به ارث برده بود. چشمان نافذ او، باز هم شبیه به رالف، روی اییگل خیره مانده بود گویی او نیز می خواست به شخصیت اییگل پی ببرد. اییگل فکر کرد: "بازم مثل پسر بزرگش!"

رالف گفت: "پدر، این اییگله، اییگل هیلی. اییگل، ایشون پدرم هستند، آنتون فلدر."

آنتون دستش را از پشت میز به طرف اییگل دراز کرد و گفت: "دوشیزه هیلی، از دیدنتون خیلی خوشوقتم."

آنتون با حالتی پدرا نه دست او را فشرد و این اییگل را تا حدی دلگرم کرد.

رالف رفت و کنار پدرش دست به سینه ایستاد. نگاه ارزیابی کننده ی او به لباس اییگل (شلوار رنگ روشن و ژاکت کتان گلدوزی شده) حس ناخوشایندی به اییگل داد اما او به سرعت توجهش را سمت پدر رالف جلب کرد.

آنتون به یک صندلی اشاره کرد و گفت: "لطفا بنشینید. همون طور که پسرمن ممکنه بهتون گفته باشه آرزوی دیرینه

ی من تحقیق درباره ی مشروب هاست و این باعث شده که من وظیفه ی سنگین اداره ی هتل رو به رالف محول

کنم..." او لبخند کوتاهی به رالف زد و ادامه داد: "... و من فکر می کنم که دیگه وقتشه که مشروب رو در کشور

خودمون تولید کنیم. برای همین می خوام راجع به این موضوع کتابی بنویسم و برای اون احتیاج به یک خانم جوان و باهوش دارم. پسرمن به من اطمینان داده که می تونم روی شما حساب کنم."

اییگل به رالف نگاهی کرد و نگاه جذاب و نافذ او گونه هایش را سرخ کرد. افکار او مطمئنا درباره ی مسائل کاری نبود!

اییگل به کامپیوتر اشاره ای کرد و گفت: "رالف بهم گفته که شما به کسی احتیاج دارید که دست نوشته هاتون رو تایپ و پرینت کنه."

آنتون فلدر پاسخ داد: "دقیقا. مایلی که این کار رو برای من انجام بدی؟"



"بله، آقای فلدر." آنتون اشتیاق ایگل را برای انجام آن کار حس کرد و خوشحال شد. ایگل نگاه کوتاهی به رالف انداخت. آیا او حق داشت بدون اجازه ی رالف پدرش را در جریان نامزدی قرار دهد؟ دل را به دریا زد و گفت: "رالف بهتون گفته که...؟" و دستش را دراز کرد و حلقه را به او نشان داد.

رالف میان حرف او پرید: "آره گفتم. او هم قبول کرده و موقعیت ما رو درک می کنه."

آنتون لبخندی زد و گفت: "این رو میگی که نامزدیتون دروغینه؟ برای اولین بار در زندگیم باید اعتراف کنم که انتخاب رالف رو می پسندم." سپس رو به پسرش کرد و گفت: "هنوزم به اون قولت پایبندی؟" رالف هنوز با حالتی مبارزه طلبانه ایستاده بود و از چهره اش هیچ چیز خوانده نمی شد.

پدر ادامه داد: "رالف یک عهد احمقانه با خودش بسته که هیچ وقت در مورد مسائل احساسی به یک زن اعتماد نکنه. همه اش هم فقط به خاطر یک شکست عشقیه! خدا می دونه، که اون نسخه ی دوم من و مادرشه! به هر حال، هر چند این نامزدی غیر واقعی و برای مدت کوتاهی، تو عضوی از خانواده ی ما محسوب میشی و من تو رو به عنوان عروسم قبول می کنم."

ایگل با شنیدن جملات متین و بخشاینده ی آنتون، سرشار از سپاسگزاری شد.

آنتون از جایش برخاست، میز را دور زد و دست ایگل را گرفت و گفت: "نمی تونی تصور کنی که چقدر از کمکت خوشحالم. من مجبورم بیشتر اوقات برای تحقیق درباره ی کتابم در سفر باشم، اما همین الان هم مقداری کار برات دارم." او به سمت میزی که کامپیوتر روی آن قرار داشت رفت و گفت: "اینها یه سری از دست نوشته های منه. ممکنه یه نگاه بهشون بیاندازی؟ فقط می خوام مطمئن شم که می تونی دست ختم رو بخونی." و لبخند زد.

هرچند رالف قبلا هم دست نوشته ها را به ایگل نشان داده بود، اما او درخواست آنتون را قبول کرد. سپس با لبخند به آنتون گفت: "دست خط شما از من خیلی بهتره!" آنتون با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

"خوبه. خیلی عالیه. خب دیگه، من باید به آپارتمانم برگردم و با دوستانم و آشناهایم در نقاط دیگر کشور صحبت کنم. امیدوارم اونا بهم اجازه بدن که وقتی در حال سفرم در خانه ی آنها بمونم."

ایبگل نگاهی به ورقه ها و ساعتش انداخت و گفت: "ممکنه از الان کارم رو شروع کنم؟ منظورم اینه که می خوام با کارم آشنا بشم و ..." سپس نگاهی به آنتون انداخت که بسیار شادمان شده بود، و سپس پسر او، که متقابلا سرش را با رضایت تکان می داد.

رالف گفت: "من یک قرار ملاقات در زوریخ دارم."

آنتون هم گفت: "و من هم باید یک سری تلفن بزنم." او اشاره ای به قفسه ها کرد و ادامه داد: "در آن قفسه ها می تونی هرچقدر کاغذ لازم داری پیدا کنی. اینجا هم که کامپیوتر و پرینتر قرار دارن." سپس لبخندی موزیانه زد و گفت: "می بینی دوشیزه هیلی! همه شون منتظر تو هستن که کارت رو شروع کنی."

"لطفا من رو ایبگل صدا کنید. هر چی باشه من..." و با نگاهی جسورانه به رالف دست چپش را بالا آورد.

آنتون با صدایی بلند خندید و گفت: "منظورت اینه که عروس آینده ام هستی؟ رالف، من از گستاخی خانم جوانت خوشم میاد. کم کم دارم فکر می کنم که تو پشت پرده ی این نامزدی دروغین برنامه های دیگه ای هم داشتی!"

رالف چشم هایش را باریک کرد و گفت: "اگه وسوسه بر منطقش غلبه کنه، باید انتظار هر چیزی رو داشته باشه." و خونسردانه ادامه داد: "و البته پیامدهایش رو!"

آنتون گفت: "بله، البته زندگی عشقیتون... یعنی زندگی خصوصیتون کاملا به خودتون ربط داره." سپس در حالی که به سمت در می رفت ادامه داد: "می دونم تا همین الان هم این خانم جوان رو حسابی اذیت کردی..." و در جواب اعتراض ایبگل دستش را تکان داد و ادامه داد: "باشه، باشه، به هر حال می خواستم بدونی که دلم نمی خواد اون از هر لحاظی صدمه ببینه."

رالف سرش را خم کرد و به پدرش در کنار در پیوست. "من مطمئنم که هیچ خطری اون رو تهدید نمی کنه. او به خوبی موقعیت رو درک میکنه. مگه نه ایبگل؟"

ایبگل تایید کرد و گفت: "آقای فلدر، پسر شما همین الان هم زندگی شخصی خودش رو داره. او به من احتیاجی نداره. من مطمئنم نیازهای او به خوبی در جای دیگه ای ارضا میشه!"

آنتون با خنده ی ریزی گفت: "حالا متوجه میشی منظورم چیه، رالف؟"

رالف با چانه ای منقبض شده گفت: "دوشیزه هیلی، شما دارین من رو تحریک می کنین؟ یادتون نره که شما در حال حاضر نامزد من محسوب میشین. بهتون پیشنهاد می کنم که دست از این اصرار بی وقفه تون برای امتحان صبر و تحمل من بردارید! این رو به خاطر خودتون میگم!" و سپس به دنبال پدرش از اتاق خارج شد.

فصل پنجم

هر چه زمان بیشتر می گذشت، اییگل بیشتر و بیشتر به نوشته های آنتون علاقه مند می شد. اییگل خدا را شکر می کرد که با این که دست نوشته های او شلوغ و در هم ریخته بود، اما او حداقل صفحات را شماره گذاری کرده است! پس از مرتب کردن ورقه ها، شروع به انتقال آنها به کامپیوتر کرد. نوشته ها این گونه شروع می شدند:

کشور من، سوییس، از بسیاری جهات شناخته شده است؛ به خصوص برای ساعت ها، ماشین آلات، منسوجات و امکانات بانکداری اش؛ و همین طور کوه ها و پیست های اسکی که موجب جلب توجه توریست ها می شود. از آنجا که در مناطق محدودی از سوییس درخت انگور کشت می شود، تولید مشروب در داخل کشور، امری مهم به حساب می آید.

صدای زنگ تلفن اییگل را از عمق مطالب بیرون کشید. او سعی کرد که تشخیص دهد صدای تلفن از کدام سمت می آید. صدا از میزی در سمت دیگر اتاق بر می خاست.

ضربان قلب اییگل تند شد. "باید رالف باشه..." او گوشی را برداشت و گفت: "اییگل هیلی صحبت می کنه... سلام مارتینا." و ضربان قلبش به حالت عادی برگشت. "از کجا فهمیدی من توی این اتاقم؟"

مارتینا: "من به پذیرش زنگ زدم. یکی از اونا دیده بود که تو داری به دفتر می ری. می تونی کمی وقتت رو به من بدی؟ من روی پیراهنت یه سری تغییرات دادم. آدرس فروشگاه من رو که یادته؟"

لحظاتی بعد مارتینا به اییگل خوشامد گفت: "سلام. ممکنه لباست رو پرو کنی؟" چند لحظه بعد با هیجان فریاد زد: "وای خیلی بهت میاد. تو هم ازش خوشت میاد لیلیان؟"

لیلیان هم زیبایی آن را لباس را تایید کرد. لباس کاملاً روی تن اییگل نشسته بود.

مارتینا گفت: "اگه الان پیراهنت رو دربیاری که لیلیان کارهای نهایی اش رو بکنه، می تونی اون رو برای شام بپوشی که ساعت... " نگاهی به ساعت دیواری کرد و ادامه داد: "در واقع بیست دقیقه ی دیگه هست. تو با من و ریموند شام می خوری دیگه، نه؟ خوبه. خب تا وقتی که من وسایلم رو جمع می کنم می تونی خودت رو سرگرم کنی؟"

ایگل روبدوشامبری از جالباسی برداشت و به گردش در اطراف فروشگاه پرداخت. پارچه هایی که در گوشه و کنار فروشگاه بودند، رنگ ها و طرح های متنوع و جنس لطیف آنها او را ذوق زده کرده بودند.

او آهی کشید و گفت: "تو خیلی باهوشی."

مارتینا خندید و پاسخ داد: "می تونستم از روی ادب و خجالت انکارش کنم..." سرش را بالا گرفت و با خنده و غرور اضافه کرد: "اما چه کنم که یک فلدر هستم و باهوشی در ذات ماست! اما یاد گرفتم که از این استعدادم به جا استفاده کنم. من برای یادگیری تکنیک های بیشتر به کشور شما هم سفر کردم..." در حالی که در جعبه ها را سر جایشان می گذاشت و وسایل دوخت و دوز را جمع می کرد ادامه داد: "...تو هم باید به استعداد نهفته داشته باشی. یعنی بیشتر مردم دارن. به هر حال این نظر منه! تو انگشتان بلندی داری. تا حالا شده پیانو بزنی؟"

ایگل که پیراهنی را که لیلیان به تازگی اتو کرده بود به تن می کرد، برای لحظه ای دست از کارش کشید و با تعجب پاسخ داد: "تو فوق العاده ای! آره، من پیانو می زنم. در زمان کودکی و نوجوانی کلاس می رفتم. یک سری امتحانات موسیقی رو هم گذروندم اما پیانیست حرفه ای نیستم."

مارتینا سرش را تکان داد و به ایگل کمک کرد تا زیپش را ببندد. او گفت: "خب راستش جای همه که اون بالا بالاها نیست! تو همین طور هم که هستی فوق العاده ای. تو هیکل زیبایی داری و من یک نفر رو می شناسم که به این موضوع پی برده."

"حتما منظورت ریمونده!"

"ریموند؟ خب آره اون هیچی رو درباره ی زن ها از قلم نمی اندازه اما راستش منظور من... هیچی، مهم نیست. اون قرار نیست امشب با ما باشه."

ضربان قلب ایگل تنها برای لحظه ای کوتاه سریع شد و فوراً آرام گرفت. مطمئناً منظور مارتینا برادر بزرگترش نبوده. اما با نگاهی به آینه متوجه شد که مارتینا حق دارد. آن پیراهن جلوه ی زیبایی به بدن او داده بود. آن لباس به

رنگ فیروزه ای و بنفش بود با هاله هایی از رنگ سبز. با این حال رنگ آبی بود که غالباً به نظر بیننده می رسید، درست رنگ چشمان خودش. برش های لباس به زیبایی قوس گردنش را به نمایش گذاشته بود. پیچ و خم هایی که لباس های گشاد او هیچ وقت فرصت خودنمایی را به آنها نمی داد.

ریموند در لحظه ای که وارد رستوران شد گفت: "ممم. مارتینا، این غریبه ی تو دل برو کیه که با خودت آوردی؟ فکر می کنم قبلاً به جایی دیدمش، اما..." او خندید و سعی کرد دست ایگل را بگیرد. ایگل با بدجنسی دستی را که حلقه در آن بود بالا آورد. ریموند غرغری کرد و گفت: "خب بابا، دریافت شد! اما وقتی این حلقه ی مثلاً نامزدیت به صاحبش برگشت..."

آنها به سمت میزشان رفتند و در حال خواندن منوی غذا بودند که چشمان ایگل روی در ورودی رستوران قفل شد.

تازه واردها برای مدتی مکث کردند. چشمان آبی و غیر قابل نفوذ مرد در چشمان ایگل قفل شده بود و زن بلند و لاغراندام همراهش با نیم لبخندی اطراف را نظاره می کرد.

همراه رالف چه کسی جز لورا مارچنت می تونست باشه؟ حسادت تمام وجود ایگل رو گرفته بود.

لورا با صدایی بلند از رالف پرسید: "رالف، بریم سر میز همیشگی؟" و بدون آنکه منتظر پاسخی از جانب رالف بماند، گویی نقطه به نقطه ی آن رستوران را بلد باشد، به سوی پنجره رفت و کنار یک صندلی ایستاد.

رالف به او کمک کرد که روی صندلی بنشیند و سپس خودش هم روی صندلی مقابل نشست. ایگل با ناامیدی دریافت که او در آن حالت به خوبی می تواند در چهره ی دوست دخترش خیره شود، تغییر حالاتش را ببیند و نتیجه گیری کند.

مارتینا پس از دادن سفارشات به پیش خدمت، با لحنی طعنه آمیز گفت: "اون دختر می خواد کاملاً مطمئن بشه که توجه همه رو به خودش جلب کرده! باید بگم که سلیقه اش تو انتخاب لباس افتضاحه اما... خب درباره ی این لباس کمی شانس آورده ولی باز رنگش خیلی بده. فکر کنم طراح لباسش فقط به حق الزحمه اش فکر می کرده. معلوم نیست چه جوری لورا رو متقاعد کرده که این لباس بهش میاد!" او به رالف اشاره ای کرد و گفت: "ریموند، به نظرت چرا سلیقه ی رالف در انتخاب دوست دخترش این قدر بده؟!"

"چرا از من می پرسی؟ من از کجا بدونم؟ فکر کنم همه اش به خاطر اینه که اون فقط قصد بازی با دوست دخترش رو داره و نمی خواد تعهدی به وجود بیاره. خودت که می دونی بعد از این که بتاتریس ترکش کرد چه عقایدی راجع به زن ها پیدا کرده."

مارتیا با پوزخندی گفت: "بین دختره داره چه تلاشی هم میکنه!... بیچاره نمی دونه که داره به یه در بسته چکش می زنه. منظورم قلب رالفه."

ایگل به خاطر تپش های شدید قلبش در برابر سخنان مارتینا واقعا عصبانی بود. او نمی بایست خود را در برابر مردی که آن سوی رستوران نشسته بود می باخت. مردی که به خاطر آن شرایط لعنتی، حلقه ی نامزدی را به دست او کرده بود.

وقتی غذایشان تمام شد، ریموند دست ایگل را گرفت. از آنجا که رالف در آن لحظه در حال خندیدن به موضوعی که دوست دخترش آن را بیان می کرد بود، ایگل اجازه داد تا دستانش در دست ریموند باقی بماند.

ریموند سرش را کج کرد و گفت: "اما دریچه ی قلب من به روی تو بازه آبی. خودتم می دونی که هر وقت بخواهی می تونی صاحب قلبم بشی." و سپس دست های ایگل را به سوی لب های خود برد. مارتینا با دیدن این صحنه غرغری کرد و گفت: "تو وجود تو یه قطره هم از احساسات عاشقانه پیدا نمیشه. همه ی زندگیت توی کار خلاصه میشه. تو و رالف درست مثل همدیگه هستید!... حالا که بحث کار شد یادم افتاد که من هم مقداری کار انجام نشده دارم." و فنجان قهوه را روی میز گذاشت و از جایش برخاست.

ریموند دست ایگل را رها کرد و به مارتینا گفت: "تو به محل کارت می ری؟ لیلیان هم هنوز اونجاست؟ اگه هست، منم با تو میام."

ایگل در مقابل این تغییر ناگهانی ریموند و جلب توجه اش نسبت به دختری دیگر فقط توانست به زور لبخندی بزند.

هنگام خروج از رستوران، وقتی از مقابل میز رالف عبور می کردند، رالف چند بار او را صدا زد اما ایگل ترجیح داد که او را نادیده بگیرد.

ایگل با خود گفت: "برای چی باید بهش جواب بدم؟ من مطمئنم تنها کاری که با من داره اینه که من رو به عشق جدیدش معرفی کنه تا بهم بفهمونه که این نامزدی فقط یک بازی کوتاه و احمقانه است!"

\*\*\*

وقتی ایگل به آسانسور رسید، یادش اومد که فراموش کرده ژاکتی همراه خودش بیاورد. اما حوصله نداشت که برگردد و آن را بردارد، بنابراین تصمیم گرفت که به راهش ادامه دهد.

"ایگل..." این صدایی بود که او این بار نمی توانست آن را نشنیده بگیرد. یکی به خاطر این که رالف جلوی راهش را گرفته بود و دیگر این که ایگل آن قدر قدرت نداشت که بتواند آن مرد قوی را به کناری هل بدهد. بنابراین با یک تصمیم ناگهانی راهش را تغییر داد و به سمت دفتر کار رفت.

اما رالف قبل از ایگل خود را به دفتر کار رساند و برای این که ایگل دوباره فرصت تغییر مسیر پیدا نکند، او را به داخل اتاق کشید. ایگل خود را به نادانی زد و به سمت میزش رفت و تظاهر کرد که دارد نوشته های پدر او را می خواند.

رالف او را به سمت خودش برگرداند و ایگل ناچار شد به لبه ی میز تکیه کند. هر چند آرزو می کرد که ای کاش این کار را نکرده بود زیرا نگاه رالف با بی پروایی روی پیراهن بدن نمایی که مارتینا برایش دوخته بود می لغزید.

رالف با نوک انگشتانش پوست لطیف گلوی او را نوازش کرد و زمزمه کنان گفت: "بدون لباس، از اینم که هستی قشنگ تر میشی."

پس او زمانی را که ایگل لباسش را درآورده بود تا برای اصلاح به مارتینا بدهد، را هنوز به یاد داشت.

رالف با حالی دگرگون گفت: "چرا وقتی که توی رستوران صدات کردم، تظاهر کردی که صدامو نمی شنوی؟"

ایگل با خود فکر کرد که می تواند به رالف دروغ بگوید و ادعا کند که صدای او را نشنیده است. اما مطمئناً او حرفش را باور نمی کرد.

بنابراین به آرامی گفت: "تو فقط می خواستی من رو به دوست دخترت معرفی کنی. حتماً با خودت فکر کردی که من خیلی دلم می خواد اون رو ببینم! فکر می کنم اون یه چیزایی راجع به ما دو تا بدونه. به هر حال این خیلی طبیعیه که بخوای همه ی رازها رو به نزدیک ترین دوستت بگی!..."



رالف با صدایی خشن پاسخ داد: "اون راجع به ما چیزی نمی دونه. اون که عضوی از خانواده نیست.

ایبگل جرئت این را نداشت که بگوید: بله، هست!

رالف یک قدم جلوتر رفت و خود را به ایبگل فشرد، او آن قدر به ایبگل نزدیک شده بود که ایبگل دیگر قادر به حفظ تعادل خود نبود. لذا مجبور شد برای نگه داشتن خودش دستش را روی شانه های رالف بگذارد.

ایبگل دندان هایش را از درد به هم سایید. کبودی هایی که آن تصادف به جا گذاشته بود، هنوز کمی درد می کرد. او فکر کرد که رالف حتما دلیل این واکنش او را می فهمد اما او اشتباه متوجه شده بود.

رالف با اوقات تلخی گفت: "چیه؟ ترجیح می دی برادرم لمست کنه یا بازم دستهایت رو بیوسه؟! تو از نزدیکی بدن من به خودت بدت میاد؟"

ایبگل لبش را گزید پاسخ داد: "نه موضوع این نیست..."

رالف خود را از جلوی او کنار کشید، در حالی که ایبگل باز هم دلش هوای آن نزدیکی را می کرد. هیجان آن نزدیکی پوستش را به سوزش انداخته بود.

رالف گفت: "اون کبودی هایی که وقتی داشتی تو فروشگاه مارتینا لباس رو عوض می کردی روی تنت دیدم، هنوز اذیتت می کنه؟"

"بعضی وقتا..."

او کمی آرام شد و دستانش را به آرامی دور ایبگل حلقه کرد. چیزی که ایبگل را متعجب می کرد، این بود که حتی یک اتم هم از بدن او در مقابل حرکت رالف اعتراضی نکرد! و همین طور در مقابل بوسه ی نرمی که رالف روی لب های او نشانده...

بوسه ی رالف شیرین، دلپذیر و طولانی بود. اییگل با تمام وجود از رالف تمنای بیشتر می کرد. گویی در یک رویای شیرین فرو رفته باشد... اما برای لحظه ای فکر کرد: "نه، این اتفاق نباید بیفته! ما با هم هیچ آینده ای نداریم. همه ی این اتفاقات زودگذره. خودش گفته بود که هیچ تعهدی برای عشق نیست..." و این چون تلنگری برای اییگل بود که تمام احساسات او را خاموش کرد.

رالف سرش را بالا آورده بود و در چشمان اییگل خیره شده بود.

رالف غرغرکنان گفت: "خب، حالا بگو بوسه های برادرم رو بیشتر دوست داری! من می دونم که شما دوتا خیلی بیشتر از این حرفا به هم نزدیک بودین و دلتون نمی خواد کسی به این موضوع پی ببره. می دونم که برای یه سال تو یه خونه ی مشترک زندگی می کردین و..."

اییگل با تقلا خودش را رها کرد و با فریاد گفت: "آره، ولی توی یه تخت خواب مشترک نمی خوابیدیم! تو هیچی نمی دونی. نه اخلاق ریموند مثل توئه، نه اخلاق من! او صبر می کنه تا بهش اجازه ی نزدیکی داده بشه، نه این که مثل تو... و زبانش را گزید.

"خب پس داری اعتراف می کنی ریموند برات چیزی بیشتر از یک دوسته. دوستی که همیشه بهش تظاهر می کنی!"

"نه این طور نیست، نه... و با سرعت به طرف در رفت و آن را باز کرد اما هنگام خروج برای آن که توجه بقیه جلب نشود از سرعت خود کاست.

رالف به دنبالش رفت از او پرسید: "کجا داری میری؟"

"می رم قدم بزنم. خواهش می کنم دنبالم نیا."

رالف دنبالش نرفت اما کنار او به راه افتاد!

آسانسور خالی بود و اییگل قصد داشت قبل از اینکه رالف بتواند به او برسد، داخل آن برود و دکمه را فشار دهد. اما از پذیرش رالف را صدا زدند و اییگل دیگر مجبور به انجام آن کار نبود. رالف زیر لب فحشی داد و به سمت پذیرش به راه افتاد.

در حالی که ایگل کم قدم هایش را تند می کرد، برای لحظه ای برگشت و نگاهی به هتل پانوراما کردند انداخت که استوار روی صخره ها ایستاده بود. بی تردید مهمانان آن هتل می توانستند مناظر زیبایی از کوه ها و دریاچه را از پنجره ی اتاقشان ببینند. سقف قرمز و بنای کلبه ای ماندش کاملا با تپه های اطراف که پر از درخت بودند هماهنگی داشت. ایگل با خود گفت: "چقدر خوبه که سعی نکردن اینجا رو مدرن بسازن."

ایگل با شمردن پنجره ها، توانست اتاق خودش را در هتل پیدا کند. نیمی از پرده ی قرمز اتاقش که رو به تراس بود، به کناری زده شده بود. تراس جایی بود که ایگل اکثر روزها، صبحانه اش را در آنجا می خورد. پرده ی اتاقش هماهنگی جالبی با پرده ی دیگر اتاق ها داشت. پرده ها ترکیبی متنوع از تمام رنگ ها بودند.

ایگل سرش را چرخاند و به طرف دریاچه برگشت. برای لحظه ای احساس لرزش کرد و ناچار شد دستانش را دور خودش حلقه کند. لرزشی که پس از آغوش و بوسه ی رالف در او به وجود آمده بود، هنوز از بین نرفته بود. او نباید اجازه می داد که رالف بر او مسلط شود. او نباید حرف های ریموند را درباره ی عقاید رالف نسبت به زن ها، فراموش می کرد. بوسه های او هر چقدر هم که برای ایگل دیوانه کننده بود، هیچ حاصلی در پی نداشت.

ایگل نیمکتی را در زیر سایه ی یک درخت پیدا کرد و روی آن نشست و به آبهای موج خیره شد. زیبایی کوه ها هنگام غروب خورشید دو چندان شده بود. قایق ها روی آب بالا و پایین می رفتند، بادبان هایشان در باد تکان می خورد و دکل هایشان آبی آسمان را نشانه گرفته بود.

وقتی در حال تماشا بود، بی اختیار سرش را به طرف چپ چرخاند و صحنه ای را دید که چیزی نمانده بود قلبش از سینه اش بیرون بجهد.

مردی کنار دریاچه ایستاده بود، دست هایش را در جیبش فرو کرده بود و به زمین خیره شده بود. مردی که او را به اشتیاق می آورد، مردی که اخلاقی او را هم عصبانی و هم خوشحال می کرد، مردی که بوسه هایش او را به جایی همچون بهشت می برد...

آن قدر محو شده بود که تعادلش را از دست داد و با جیغی کوتاه روی زمین افتاد.

او مطمئن بود که رالف او را ندیده است. حتما او تصور کرده بود که ایگل برای قدم زدن تا حد زیادی از آنجا دور شده است. اما وقتی ایگل از جایش برخاست تا به راهش ادامه دهد، صدایی را شنید که نام او را به زبان می آورد؛ و او دیگر تنها نبود.

ایبگل با نگاهی زیرچشمی به رالف که در کنار او راه می رفت، متوجه شد او قبل از ترک هتل، لباس رسمی اش را عوض کرده است. حالا او شلوار جین با تیشرتی یقه باز به تن داشت و روی آن ژاکتی گشاد نیز پوشیده بود.

ایبگل لحظه ای فکر کرد که بدود و فرار کند، اما با ناامیدی متوجه شد که رالف با پاهای بلندش به سرعت به او می رسد. بنابراین مقتدرانه سرش را بالا گرفت و به راه رفتن ادامه داد، گویی او در آنجا حضور ندارد. رالف نیز تا زمانی که به مرکز شهر رسیدند، سکوت را شکست. وقتی آنها به تقاطع جاده رسیدند، رالف دستش را دور کمر ایبگل حلقه کرد و وقتی مقاومت او را دید، حلقه ی دستش را محکم تر نمود.

"بذار از این جا رد بشیم. اینجا خطرناکه و این محل مناسب..." نگاهی به او کرد و لب هایش را به هم فشرد: "..."

دعوی یک زن و مرد نیست. در ضمن دفعه ی پیش که بدون فکر پریدی وسط خیابون رو فراموش نکن!"

ایبگل اعتراض هایش را فرو نشاند و به او اجازه داد تا کمکش کند. وقتی ایبگل سعی کرد خود را از او جدا کند، رالف او را به سمت خود برگرداند. چهره ی او به طور آزاردهنده ای تاریک و مبهم بود.

او با آرامش گفت: "خب، ایبگل هیلی برای چند لحظه فرض کن که رالف فلدر دوستته، نه دشمنت." ایبگل نتوانست لبخند خود را پنهان کند. او ادامه داد: "آره. این بهتره Liebling"

رالف به او گفته بود "عزیزم" اما چرا زبانش را تغییر داده بود؟ ایبگل تلاش کرد با فکر کردن به این که او این حرف را بارها به زنان دیگر هم گفته است، ضربان قلب خود را آرام کند.

"خب، حالا دیگه می تونیم عادی راه بریم. تو که مشکلی با بالا رفتن از سربالایی نداری؟ خوبه. این راه به دیوار شهر ختم میشه." سپس دست ایبگل را گرفت، او را از دریاچه دور کرد و به نقطه ی دیگری از شهر برد.

پس از گذشت زمان کوتاهی آنها به دشت هایی رسیدند که گاوها در آنها در حال چریدن بودند. زنگوله های دور گردن آنها آوایی را در فضا به وجود آورده بود که نوید صلح و آسودگی و گذر آرام زندگی را می داد.

آنها به دیوار عظیمی که کنار جاده قرار داشت، رسیدند. سنگ های باستانی آن قوس هایی روی جاده به وجود آورده بود.

رالف به یک سربالایی طولانی اشاره کرد: "پله های اونجا به یکی از قلعه ها ختم میشه. میخوای ازشون بریم بالا یا نه؟"

"چرا که نه؟ ممکنه من ضعیف الجثه به نظر بیام، اما..." با لبخند و نگاهی گستاخ ادامه داد: "به هر حال من از ضربه ای که تو بهم.... یعنی ماشینت بهم وارد کرد جون سالم به در بردم مگه نه؟"

رالف با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهی به سر تا پای او کرد: "فکر می کنی لازم باشه که یه بار دیگه وضعیت کبودی های بدنت رو چک کنم؟!"

ایبگل منظور او را متوجه شد و بدنش در پاسخ لحظه ای به لرزش افتاد. سعی کرد خودش را کنترل کند و با لبخندی دیگر پاسخ داد: "جوابت منفیه."

"واقعاً؟ مطمئنی؟ اما من طور دیگه ای فکر می کنم دوشیزه هیلی."

چهره ی ارزیابی کننده و پیش بینی دور از انتظارش باعث شد ایبگل شروع به عرق ریختن کند؛ نه به خاطر ترس، بلکه به خاطر هیجانی که هم او را تحریک می کرد و هم او را می ترساند.

اگر رالف واقعا قصد اغوا کردن او را می کرد، او چگونه می توانست در مقابلش مقاومت کند؟ بر خلاف تصورش، هر لحظه ای که می گذشت او بیشتر و بیشتر از همراهی رالف لذت می برد. هر زمانی که اییگل به او نگاه می کرد، دست و پایش را گم می کرد و حس می کرد احساساتش در حال تغییر و تحول است.

اییگل با تمام وجود تلاش می کرد که هنگام بالا رفتن، از قدم های منظم و خستگی ناپذیر او کم نیاورد. پس از این که از راه پله های چوبی و دوار گذشتند، لحظه ای ایستادند تا نفسی تازه کنند. رالف گفت: "این دیوار تقریباً سال 1400 ساخته شده و روی هم رفته 9 قلعه اینجا وجود دارد. همون طور که می بینی هر کدوم از این قلعه ها با بقیه تفاوت دارن." آنها به بالای پله ها رسیدند، او نفسی عمیق کشید و ادامه داد: "این قلعه مربعی شکله با سقف کاشی کاری شده ی قرمز. اون یکی یه برج نگهبانی کوچک داره که روی هر دیوارش مینیاتور کشیده شده. جلوتر هم که بریم یک قلعه ی دیگه هست که نقاشی های مخصوص به خودش رو داره و روی اون یک مناره ی مخروطی دوقلو وجود داره."

اییگل نفس زنان گفت: "یعنی ما واقعا به بالای پله ها رسیدیم؟! فکر می کردم این پله ها تمومی ندارن!" آنها شروع به قدم زدن در کنار دیوار کردند. وقتی اییگل منظره ی مقابلش را دید، برای لحظه ای مبهوت ماند. در یک طرف آنها پلی قدیمی قرار داشت. رودخانه ای که از زیر آن می گذشت در فاصله ای کوتاه به دریاچه می پیوست. غروب آفتاب دریاچه را طلایی رنگ کرده بود و قله های کوه ها به رنگ قرمز و طلایی در دوردست ها می درخشیدند.

وقتی تصمیم به بازگشت گرفتند، اییگل حس کرد که رالف بازویش را دور شانه او حلقه می کند. رالف با صدایی خرخر مانند گفت: "نه، حرکت نکن. یادت باشه که من دوستتم، نه دشمنت." اییگل سرش را بالا گرفت و به او نگریست. او سرش را به یک طرف خم کرده بود و اشعه های خورشید در چشمان آبی اش می درخشیدند. لبخندی نصفه و نیمه نیز گوشه ی لب هایش جا خوش کرده بود. رالف او را به خود نزدیک تر کرد: "راستشو بخوای، وقتی اون پایین بودیم شک داشتیم بتونی این همه پله رو بالا بیای."

اییگل نگاهی به او کرد: "واقعا فکر می کردی وسط راه با عجز و التماس ازت بخوام برگردیم؟" به خودش جرئت داد و ادامه داد: "تا حالا چه مدل دوست دخترهایی داشتی جناب فلدر؟! خوشگل و خوش هیکل در ظاهر و ضعیف و بی اراده در فعالیت های فیزیکی!؟"

رالف ضربه ی کوچکی به ماتحت اییگل زد که سرخی خشم را به گونه های او آورد. او با نگاهی سرکش و حالتی مدافعانه به اییگل گفت: "تحریک کردن من واست گرون تموم میشه. یادت نره که این حلقه مال منه." و دست چپ او را بالا آورد.

اییگل در مقابل گفت: "ولی باعث نمیشه که من هم مال تو باشم! این حلقه ارزش واقعی نداره." "من دلم می خواد، در واقع خیلی دلم می خواد که بهش «ارزش» واقعی بدم. هر وقت آمادگی داشتی فقط یه اشاره کن Lieblich و من با کمال میل در خدمتم. خودت می تونی انتخاب کنی: اتاق من یا اتاق خودت!" حرف او، سرخی شرم را به گونه های اییگل آورد. رالف صورت اییگل را در دستانش گرفت و نجوا کنان گفت: "باور کن اونقدرها هم سخت نیست که من معشوقه ی تو باشم." و لب هایش را روی لب های او گذاشت. بوسه ای که از همان ابتدا نابود کننده و به طور ظالمانه ای پر تمنا بود.

رالف دست آزادش را به داخل لباس ایگل برد و سینه ی او را در دست گرفت. فشاری که رالف به آن وارد کرد ایگل را به نفس نفس انداخت، اما رالف بدون توجه به او کار خود را ادامه داد.

وقتی سرانجام رالف رضایت داد که از او جدا شود، ایگل که دیگر توانی برای مقاومت نداشت در بازوان او آرمید. آنها برای مدتی در چشمان یکدیگر خیره شدند. ایگل سعی کرد افکار او را بخواند، اما تلاشش به جایی نرسید. افکار او به زبان مردانه بود و هیچ مترجمی در آن اطراف وجود نداشت که به دادش برسد!

رالف به ایگل کمک کرد تا روی پاهای خود بایستد و او را کنار خود قرار داد. ایگل برای مدتی به آب های طلایی رنگ، آسمان نارنجی، تپه های اطراف و کوه ها خیره شد. شب کم کم فرا می رسید...

ایگل زمزمه کرد: "خیلی زیباست، نه؟"

رالف تایید کرد: "زیباست..." اما وقتی ایگل سرش را بالا آورد متوجه شد که رالف به او می نگرد و در واقع این حرف را به او زده است.

در راه بازگشت به هتل، آنها سوار قطار شدند. ایگل نشسته بود و رالف با اینکه بر خلاف او ایستاده بود، دستان او را در طول راه رها نکرد و بی وقفه به او می نگریست. در میان راه، ایگل نگاه کوتاهی به فروشگاه مارتینا انداخت اما اثری از ریموند در آنجا نبود.

رالف باز هم کنار ایگل نشسته بود و ترجیح داده بود بایستد. او دستانش را در جیب هایش فرو برده بود و پاهایش را محکم مستقر کرده بود که تعادلش را از دست ندهد. ایگل احساس کرد که رالف به او می نگرد، اما جرئت این را نداشت که سرش را بالا بیاورد و از حدسش اطمینان پیدا کند، چرا که می ترسید احساسات خود را به او بروز دهد. احساساتی که هر لحظه قوی تر می شد و دائماً بر نگرانی او می افزود.

چیزی در درونش فریاد زد: "نه، نه! تو نباید عاشق اون بشی. اون مرد هیچ وقت مال تو نمیشه. توجهی نکن که حلقه اش - یعنی حلقه ای که بهت قرض داده!- الان تو انگشته. بوسه های اون در دیوار شهر فقط یک هوس زودگذر بوده. باید خیلی احمق باشی اگه طور دیگه ای تصور کردی. شاید هم می خواسته ثابت کنه که قدرت جذب کردن هر زنی رو داره. حتی زنی که مصمم بود در مقابل افسونگری های اون سر خم نکنه!"

ایگل از خودش پرسید: "مصمم بودم؟!" آیا برای گرفتن این تصمیم دیگه خیلی دیر نشده بود؟ آیا او اجازه ی افسونگری را به رالف نداده بود؟ عقل او به احساسش تلنگری زد: "با خودت رو راست باش و اعتراف کن که عاشقت شدی. اون قدر عمیق هم عاشق شدی که مطمئنا هیچ مرد دیگه ای هم در آینده نمی تونه جای رالف فلدن رو در قلبت پر کنه."

وقتی آن دو از در ورودی هتل داخل شدند، ریموند به استقبال آنها رفت. او برای مدتی به برادرش، و سپس به ایگل خیره شد. رالف دستانش را از روی کمر ایگل برنداشت. گویی می خواست به برادرش مفهومی را برساند...

ریموند با صدای خفه ای گفت: "بسه دیگه برادر! نمی خواد این قدر فیلم بازی کنی! چون با این کارا به جایی نمی رسی. ایگل مال منه. Sie ist meine Freundin!"

رالف با خنده ای پاسخ داد: "Oh, ja?" که ایگل شک نداشت معنی آن چنین می شود: "این چیزیه که تو فکر می کنی!"

کسی نام رالف را صدا زد و او بالاخره ناچار شد دستش را از پشت ایگل بردارد. او تعظیم کوتاهی به ایگل کرد و به سمت دفتری که پشت میز پذیرش قرار داشت به راه افتاد. این حرکت احترام آمیز او، ایگل را تا اعماق قلبش شاد کرد.

ایگل از ریموند پرسید: "به رالف چی گفتی؟"

او شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت: "بهش گفتم که تو دوست دختر منی. بیا بریم با هم یه مشروب بزنیم. من کل بعد از ظهر رو تنها بودم."

ایگل با لحنی تمسخر آمیز پاسخ داد: "فکر می کردم رفتی فروشگاه مارتینا که لیلیان رو ببینی!"  
"اون رفته بود خونه."

ایگل لبخندش را قورت داد و فکر کرد: "پس اون منو به عنوان یه جانشین می خواسته اما من تو هتل نبودم!" سپس به دنبال او به طرف بار رفت و ریموند برای او مشروب سفرش داد. زیرا سلیقه ی او را به خاطر همخانه بودنشان در انگلیس می دانست.

او جامش را به ایگل تقدیم کرد: "برای سلامتی ایگل، برای هوش و درایت فوق العاده اش که امیدوارم اون قدری باشه که از چنگال برادر شهوت پرستم دور بمونه." سپس با جدیت بیشتری ادامه داد: "ابی، به اون نزدیک نشو. من بهت هشدار داده بودم، اونبارها و بارها بهت خیانت می کنه. بدون که اون با هیچ زنی عهدی نمی بنده." لبخندش متقاعد کننده و امیدوار بود، اما ایگل با نا امیدی سرش را تکان داد. او خودش بهتر می دانست که احساسات رالف، منحصر به او نبود.

با این حال، ایگل نمی توانست به احساسات او پشت پا بزند. او دستان ریموند را در دست گرفت و او هم در جواب دستانش را فشار داد. ریموند مردی مهربان و خوشایند بود، اما متعلق به ایگل نبود. و در مقابل، مردی که او واقعا می خواست و ناچار بود اعتراف کند عاشقش است، به ایگل تعلق نداشت. حالا او چه باید می کرد؟!

#### فصل ششم

تلاش ایگل برای خوابیدن نتیجه ای نداشت. بنابراین از جایش برخاست، دوش گرفت، به کنار پنجره رفت و به منظره ی مقابلش خیره شد اما نتوانست به آرامشی که انتظارش را داشت، برسد. خورشید دیگر کاملا غروب کرده بود. چراغ های جاده از آن بالا چون مهره هایی به رشته کشیده شده به نظر می رسید. تابلوهای نئونی که ساعت های سوییسی را تبلیغ می کردند، از هرسو توجه را جلب می کرد. گرچه در حقیقت آن ساعت ها، با کیفیت و ارزش معروفشان، نیاز چندانی به تبلیغ نداشتند.

ذهنش به شدت آشفته بود، بدنش آن قدر بی قرار و در جنبش بود که اجازه ی استراحت را به او نمی داد. بوسه های رالف را هنوز حس می کرد، لب هایش می لرزید و بیشتر و بیشتر از او می خواست...

از وقتی کشف کرده بود که عاشق رالف شده است و با تمام وجوش او را می پرستد، آرامش ذهنی از او سلب شده بود. در واقع حقیقت تلخی که با آن مواجه شده بود این بود که جدایی راه او و رالف امری اجتناب ناپذیر است و در نتیجه او برای همیشه آرامش ذهنی اش را از دست می داد!

"ایگل."



صدای رالف برایش همچون یک شوک الکتریکی بود! او با صدایی زمزمه مانند پاسخ داد: "بله؟"

"اجازه می دی پیام تو؟"

صدایی در درونش فریاد زد: "چه جوری می خوای اجازه بدی بیاد تو؟ اون فقط لازمه یه انگشتش رو بالا بیاره و تو

شیرجه بری تو بغلش!"

"ایگل؟!"

ایگل نفسش را نگه داشت. صدای او پر از خواهش بود... نباید جوابش را می داد. اما مشکلی که وجود داشت این بود که او یکی از مدیران هتل بود و ایگل می دانست که اگر پاسخش را ندهد او درخواستش را تکرار می کند. به علاوه مهمانان دیگر هم ممکن بود صدای او را بشنوند. بنابراین اندکی لای در را باز کرد و زمزمه کنان گفت: "میشه لطفاً از اینجا بری؟!" از آنجا که ایگل چراغ ها را روشن نکرده بود، صورت رالف در سایه ای از تاریکی قرار داشت.

رالف به جای پاسخ، با شانه اش در را هل داد تا کاملاً باز شود. سپس داخل اتاق شد و به در تکیه داد و با لذت به

ایگل خیره شد. نور ضعیفی که از پنجره به داخل تابیده بود طرحی کلی از اندام ایگل را نمایان می ساخت.

"برای چی نمیذاشتی من پیام تو؟"

دوست داشت به او جواب دهد: "به خاطر اینکه بدنت منو تحریک می کنه و من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم. به

خاطر اینکه به واکنش های خودم اطمینان ندارم..."

رالف صاف ایستاد و با لحنی خشن گفت: "نکنه ترجیح می دادی الان ریموند به جای من تو اتاقت بود؟ من امروز

توی بار دیدم که اون چه جوری دستات رو گرفته بود. نکته ی جالبش هم این بود که نه تنها تو هیچ مقاومتی

نکردی، بلکه خودتم دستای اونو گرفتی!"

ایگل چگونه می توانست به او بگوید که دلش نمی خواسته احساسات ریموند را جریحه دار کند؟ چرا که او حرف

هایش را باور نمی کرد و حتماً به آنها می خندید.

رالف ادامه داد: "من واقعا فکر می کنم شما توی خونه ی مشترکتون چیزی بیشتر از دو تا دوست بودین!"

دست های ایگل با آشفته گی به دنبال کمر بندش می گشت تا آن را محکم تر کند. او مدافعه‌انه گفت: "تو اشتباه می

کنی." آشفته گی اش باعث شد یقه ی ربدوشامبرش کمی کنار رود و مقداری از سینه هایش پیدا شود.

رالف فریاد زد: "تو اونو به من ترجیح می دی. باشه موردی نیست." بازوانش را با خشونت گرفت و او را به سمت

پنجره برد تا نور خیابان روی صورتش بیفتد. "من بهت نشون می دونم که توی عشق بازی خیلی از اون با تجربه ترم

و به این کارا بیشتر واردم."

بوسه اش ظالمانه و دیوانه کننده بود. آن چنان که قدرت تفکر را در ایگل از بین می برد و مقاومتش را در هم

متلاشی می کرد.

وقتی که احساس کرد دست های رالف به طرف لباسش می رود، تلاش کرد تا مقاومتش را باز یابد اما تنها کاری که

توانست بکند این بود که دردمندانه به او چنگ بزند.

رالف لباس او را کنار زد و دستانش را به سمت شانه های او برد. سپس آرام آرام به طرف نرمی سینه هایش رفت.

ایگل از این حرکت ناگهانی و جسورانه ی او به نفس نفس افتاده بود و تماس دست هایش او را خیس از عرق کرده

بود.

عقلش به او بانگ زد: "همین الان باید جلوش رو بگیری. همین الان! اون تو را فقط واسه ی هوا و هوشش می خواد." اما ایگل نمی خواست و نمی توانست جلوی او را بگیرد. آن لحظات پر هیجان دیگر به او اجازه ی تفکر نداد. سینه های او حالا دیگر کاملاً بدون پوشش شده بود و رالف با زبان و دهانش با آنها بازی می کرد.

ایگل سرش را عقب برد و چشمانش را بست. بدنش مشتاقانه به آن حرکات واکنش نشان می داد و به شدت تحریک شده بود. تاکنون هیچ مردی نتوانسته بود چنین لذتی را در او به وجود آورد.

رالف با خماری گفت: "ابی... ابی... می دونستی چقدر خوشگلی؟... تا حالا کسی بهت این حرفو زده؟..." اما ناگهان حقیقت چون صاعقه ای بر سرش ویران شد: هیچ تعهدی برای عشق نیست! او همان هنگامی که پیشنهاد نامزدی دروغین را داده بود این قسم را خورده بود.

ریموند هم به او گفته بود: "ابی، به اون نزدیک نشو. اونبارها و بارها بهت خیانت می کنه. بدون که اون با هیچ زنی عهده نمی بنده."

ایگل خود را از آغوش رالف بیرون کشید و با دستانی لرزان لباسش را به تن کرد و با لحنی مبارزه طلبانه گفت: "خب که چی که «خوشگلم»؟" اما در درون خون گریه می کرد و بزرگترین خواسته اش این بود که رالف عشق بازی اش را با او کامل کند. هم چنین می دانست که اگر رالف این کار را بکند، دیگر قادر به پنهان کردن حقیقت از او نبود.

رالف چشم هایش را باریک کرد و دستانش را در جیب شلوارش گذاشت: "پس که این طور... بالاخره یه روز تو یا اون حقیقت رو راجع به رابطه تون به من میگین."

ایگل می خواست اعتراض کند اما رالف دیگر به طرف در رفته بود.

وقتی به در رسید سرش را برگرداند: "من فردا باید برم زوربخ اما پس فردا وقتم آزاده. تصمیم گرفتم برم کوه. هم برای کار و هم برای تفریح. تو هم که زیاد با این جاها آشنا نشدی. دلت می خواد با من بیای؟"

دعوت او کاملاً دوستانه و مودبانه صورت گرفته بود. طوری که ایگل شک داشت او همان مردی باشد که دقایقی پیش او را آن چنان با حرارت می بوسید! علاوه بر این، تصور این که یه روز کامل را با رالف بگذارند، قند در دلش آب می کرد.

با یک آرامش ساختگی و در حالی که تلاش می کرد همچون رالف خونسرد باشد پاسخ داد: "ممنونم. من دعوتت رو قبول می کنم."

رالف کوتاه و شمرده گفت: "خوبه. بعد از صبحانه آماده باش. شب بخیر." و قبل از آن که ایگل بتواند پاسخی دهد از آنجا رفت.

روز بعد بی پایان به نظر می رسید. ایگل بیشتر اوقاتش را با کار کردن بر روی نوشته های آنتون فلدر گذراند. آن نوشته واقعا مجذوب کننده بودند. او تلفن را برداشت، قهوه ی صبحگاهی را سفارش داد و پشت میزش برگشت. نوشته ها این گونه بودند:

باید به یاد داشت که زندگی در سوییس همانند زندگی در دیگر کشورهای قاره ای است و مشروب در دو وعده ی غذایی در روز سرو می شود. چنان که یه انگلیسی آبخو و یک آمریکایی عرق نیشکر را می پسندد، یک سوییسی هم شراب سفید را ترجیح می دهد.

در این زمان قهوه ی سفارشی او برایش آورده شد. او روی میز جایی خالی برای سینی قهوه باز کرد و به خواندن ادامه داد:

مشروب ها سالانه در ماه نوامبر فروخته می شوند. خریداران و مالکان هتل ها مسافت هایی طولانی را تا سوییس طی می کنند تا محصولات ما را به طور عمده خریداری کنند.

همان طور که در حال کار بود، حس کرد غریبه ای بدون آن که اجازه ی ورود بخواهد وارد دفتر شده است. او با نگاهی پرسشگر سرش را بالا آورد و مارتینا با صدای بلندی زیر خنده زد.

"داشتم فکر می کردم چقدر طول می کشه تا متوجه بشی من اینجا. نمی خواستم تمرکزت رو به هم بزنم."

ایبگل با آسودگی خاطر به پشتی صندلی تکیه داد و قهوه ای که برایش آورده بودند را در دو فنجان ریخت.

مارتینا توضیح داد: "ببخشید که مزاحمت شدم. به هر حال، می خواستم پیام اینجا ببینمت. ممنون. بدون شکر لطفاً. از

وقتی که تو رو دیدم تصمیم گرفتم سبیل کم کنم که مثل تو بشم." نگاهی به هیگل خودش انداخت و ادامه داد:

"یعنی امیدوارم که این طور بشه. البته اگه بتونم خودم رو راضی کنم که کمتر بخورم!" سپس رویش را به طرف

ایبگل برگرداند: "واسه همینکه که اومدم اینجا. اگه برای بعد از ظهر کار خاصی نداری می تونی به من یه لطفی بکنی؟"

با احتیاط پاسخ داد: "آره. چرا که نه. اگه بتونم حتما کمکت می کنم."

اوه، البته که می تونی، کار زیاد سختی نیست. فقط خودت رو به من قرض بده و چندتا از لباس هایی که درست

کردم رو امتحان کن. دختری که معمولاً این کار رو انجام میده رفته تعطیلات.

تو رو لنگ گذاشته؟

"درسته" بهم قول داده که خودش رو به موقع برای مهمونی که قراره برای بازسازی خونه بگیریم میرسونه. در

موردش برات که گفتم، نگفتم؟"

ایبگل سرش را تکان داد. "حالا مطمئنی سبیلش به من میخوره؟ منظورم سبیل اون دختره."

اندازه هات رو از روی همون لباسی که رالف برات خرید میدونم. مارتینا با یه پوز خند ادامه داد، "صورت حساب رو

براش فرستادم، بهت گفتم؟" این دقیقاً عین کلماتی ایه که رالف گفت \_ "تا وقتی که مشکلی با پول درست میشه،

جایی برای نگرانی نیست"، مارتینا با یه لبخند موزیانه گردنش رو کج کرد و گفت "متعجبم منظورش از این حرف

چی بوده؟"

ایبگل عصبانی از سرخی ناگهانی گونه هایش، و درحالیکه سعی میکرد خاطرات بوسه های شب قبل رو سرکوب کند

، در میان صدای خنده ی مارتینا جواب داد "منم دقیقاً نمیدونم."

بعد از نهار ایبگل به همراه مارتینا به طرف کارگاه رفتند. کار امتحان کردن لباسها تا حدودی طولانی شد، یک ربع

طول میکشید تا مارتینا هر کدام از آنها را اندازه بگیرد و تنظیم کند، با این حال برای ایبگل مهم نبود چون لباسهایی

که میپوشید انقدر جالب و فریبنده بودند که باعث میشد احساس خوبی از پوشیدن آنها داشته باشد و خستگی را

فراموش کند.

پایان روزکاری بود که ریموند سرزده وارد شد. این حقیقت از چشم ایبگل دور نماند که نگاه اول ریموند

در جستجوی لیلیان بود که به محض ورود او یه خورده صورتش گل انداخت. دو سه تا کارگر دیگر آنجا پشت چرخ

های خیاطی و یا در حال برش دادن پارچه هایی که طرح های آن از کارهای مارتینا بود، مشغول کار بودند.

ریموند به ایگل سلام کرد. "سلام، دوست من"، میبینم که، خیلی طول نکشیده خواهرم هم ازت درخواست کمک کرده، خانواده ی فلدر واقعاً دارن ازت استفاده میبرن، مگه نه؟ پدرم با یادداشتهاش در مورد شراب". به مارتینا اشاره کرد "خواهرم، برادرم".

به نظر نمیرسید که ریموند متوجه حرارت ناگهانی گونه های ایگل شده باشد. ریموند ادامه داد، "به نظر میرسه نامزدی دروغین تو و رالف، لورا مارچنت رو سر جاش بنشونه". ایگل با خودش فکر کرد که ریموند هیچ وقت نمی تواند حدس بزند با این کلمات چقدر قلب او را پریشان کرد. "حدس میزنم لورا اخیراً بیش از حد خواستار اینه که ثابت کنه، کسی جزء رالف فلدر نمی تونه مرد زندگی اون باشه، تنها مردی که اون سراغ داره و مطمئننه که می تونه نیازهای مادی او رو فراهم کنه،، سوای پول بی پایانی، که لورا عاشق اینه که مدام درحساب بانکیش جاری باشه".

مارتینا به ریموند یادآوری کرد "رالف قسم خورده که هیچ وقت ازدواج نکنه". ریموند با تکان دادن سرش و با این جمله موضوع رو خاتمه داد. "لورا احمق نیست؛ اون بالاخره یه روزی راهش رو پیدا میکنه. حتی تو هم نمی تونی منکر این بشی مارتینا، که لورا هر چیزی رو که بخواد بدست میاره". مارتینا گفت "نفرت انگیزه". و درحالیکه لباس را بررسی میکرد رو به ایگل گفت "بسیار خوب، ابی. خیلی از کمکت ممنونم. اگه دوباره بهت احتیاج داشتم کمکم میکنی؟" "فقط بشرطی که زیاد با کاری که دارم برای پدرت انجام میدم تداخل پیدا نکنه". "عالیه. به نیابت از طرف فلدرها ازت بسیار سپاسگزارم ریموند، ازاینکه دوستت ایگل رو به اینجا آوردی که یه مدت پیش ما بمونه".

ریموند استادانه تعظیم کرد گفت "خواهش می کنم" و زیر لب زمزمه کرد "فقط بشرطی که نامزدیش با برادرم رو زیاد جدی نگیره"، زمزمه ی ریموند در میان سرو صدای چرخ های خیاطی گم شد. ایگل ازصبحانه ی خوشمزه ای که به اتاقش آورده بودند لذت نمیبرد. با غذایش بازی میکرد، به خاطر هیجانی که داشت وازاینکه تمام روز را با رالف خواهد بود، اشتیاهی برای خوردن صبحانه نداشت. قلب ایگل با دیدن رالف که به میز پذیرش تکیه داده بود به پیش افتاد. رالف شلوار کتان و پیراهن غیررسمی نیروی دریایی پوشیده بود، و ژاکتش را با انگشت سبابه اش نگه داشته بود. موهایش مقداری پریشان بود مثل اینکه از یک گردش روزانه برگشته باشد. او سر حال و قبراق به نظر می رسید، ایگل با دیدن او کمی دستپاچه شد، به سرعت قدمهایش افزود و مشتاقانه بطرف رالف رفت.

همچنانکه از پله ها پایین میآمد نگاهشان در هم گره خورد \_ امروز ایگل انقدر صبور نبود که منتظر آسانسور بماند بنابراین از پله ها استفاده کرد \_ نوعی انفجار درون ایگل بود، شبیه ترکیب کردن چند ماده ای شیمیایی قابل اشتعال که منجر به انفجاری مخرب می شوند.

در حالیکه به طرف رالف می رفت با خودش فکر کرد، این موضوع مربوط به علم شیمی و مغناطیسه. نگاه کن چطور منو به سمت خودش میکشه. حتی اگه بخوام هم نمی تونم در برابر این کشش مقاومت کنم. ایگل مجبور بود اقرار کند که به هیچوجه مایل نیست، ذره ای در برابر این کشش مقاومت کند.

ایگل کلیدش رو در جا کلیدی مخصوصی که بالای پیشخوان قرار داشت، گذاشت. رالف دست او را گرفت و بطرف در هدایت کرد. درست قبل از اینکه در ورودی پشت سر اونا بسته شود، رالف را صدا زدند، رالف شنید، مکثی کرد، چند ناسزا گفت، سپس دوباره راه افتاد.

رالف قاطعانه بیان کرد، "امروز کار تعطیله. معاف از انجام وظیفه، به دور از مسئولیت ها".  
ایگل به او متذکر شد "یادم میاد گفته بودی که کار و تفریح رو با هم ترکیب نمیکنی"  
بازوهایشان در هم حلقه شد، همچنانکه خیابان را بطرف پایین طی می کردند رالف گفت "تو کی هستی، نامزد قرار دادیم، یا صدای وجدانم؟"  
در حال عبور از خیابان شلوغ، رالف بازویش را برای محافظت دور ایگل قرار داد. "بریم تو شهر قدم بزنیم، باشه؟ اونوقت من می تونم به بهانه ی محافظت از تو، هنگام عبور از کنار مردمی که به پرنده ها غذا میدن تو رو محکم بغل بگیرم. خوب، نظرت چیه؟"  
ایگل خندید و این بار رالف دستش رو دور کمر او حلقه کرد.

دریاچه بیش از هر زمان دیگری فریبنده و اسرار آمیز بنظر میرسید، کوه ها در مه صبحگاهی مخفی شده بودند.  
رالف یک قایق موتوری کرایه کرد، هنگامی که منتظر بودند که قایق از اسکله جدا شود، رالف به ایگل که لبخندی کمرنگ بر لب داشت، نگاه کرد.

"گونه هات برافروخته شدن، آیا فکر رفتن به قله، تو رو اینقدر خوشحال کرده؟"  
نتوانست واقعیت رو به رالف بگوید، بنابراین سرش را تکان داد.  
همانطور که در کنارنرده های قایق ایستاده بودند، با خودش گفت امروز از اون روزهایست که باید برای همیشه در خاطرش بماند و هرگز آنرا فراموش نکند. مه غلیظ چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟ رالف با او بود و تمام آنچه را که ایگل نیاز داشت تا روزشادی را سپری کند، برایش فراهم می کرد.

ایگل در زیر پاهای خود لرزش موتورهای قایق را احساس میکرد. سطح دریاچه آرام و ساکن بود و مرغان دریایی در حال پرواز در اطراف قایق، در جستجوی غذای بیشتر برای اشتهای سیری ناپذیرشان. غرق در رویاهایش رالف را نگاه میکرد که چند قدم دورتر از او ایستاده بود و به کوه ها که آهسته در حال پدیدار شدن بودند، خیره شده بود.  
قایق های دیگر به سرعت ازهم جلو می زدند. باد شدیدی وزید، و موهای ایگل را به بازی گرفت، رالف به او ملحق شد، در حالیکه موهای ایگل را نوازش و انها را مرتب میکرد بازویش را دور کمر او حلقه کرد، ایگل فکر کرد، روزی شادتر از امروز در زندگیش وجود نداشته "  
به نظر ایگل سرعت قایق زیاد بود.

رالف برای او توضیح داد "این یه قایق دیزلی، نه یه کشتی تفریحی، با این وجود توریستها رو جابجا میکنه.  
ایگل با حسرت گفت "کشورت زیباست".  
رالف لبخندی زد و گفت "باهات موافقم، می دونی سوئیس به چند کانتون تقسیم شده؟ در واقع به بیست کانتون، و شش نیم کانتون. هر کدوم از این کانتونها، حکومتیایی خودمختار هستن که قوانین و پارلمانهای خودشون رو دارن".

ایگل گفت "و با اینحال یه کشوری؟"

"برات عجیبه که به سوئیسها میگن "اتحاد در گوناگونی"؟ این به قرنهای پیش برمیگرده، وقتی که دهقانهای کانتونهای مختلف احساس نیاز کردند به اینکه از سنتهاشون در برابر ادعاهای قدرتهای بیگانه محافظت کنند، بنابراین عهد بستن که هوای همدیگر رو داشته باشند."

ایگل گفت "بنظر میرسه که زبان اصلی در این مناطق آلمانی باشه".

"بله، البته شکل خاصی از زبان آلمانی. زبان گفتاری در این منطقها آلمانی یا عبارتی آلمانی سوئسی هستش، و آلمانی فصیح بعنوان زبان نوشتاری در اینجا بکار میره. اما چهار زبان ملی در کشور وجود داره. البته، علاوه ی تعداد زیادی گویش های محلی.

قایق برای انتقال مردم از یک سمت رودخانه به سمت دیگر آن ساخته شده بود، و خانه ها و اسکله، در مجموع یک منطقه ی مسکونی کوچک را تشکیل می دادند. ایگل سوار و پیاده شدن مسافر ها را تماشا می کرد، سپس قایق حرکت می کرد و سفرش را ادامه می داد.

تپه های پوشیده از درخت جای خود را به زمین های ناهموار دادند. زمانی که قایق به اسکله ی بعدی رسید ایگل ساکت کنار رالف ایستاده بود. قایق لنگر انداخت و به وسیله ی طنابهایی مهار شد.

رالف دست ایگل را گرفت و او را بطرف سکوی خروج از قایق هدایت کرد. "اینجا، جاییه که باید پیاده بشیم"، برای ایگل جالب بود که سفر بطرف بالای کوه به وسیله ی یک ترن انجام میشود.

رالف رو به او گفت "می دونستی راه آهن کوهستانی snowdon در ولز، که اواخر 1800 ساخته شده، طراحی یه مهندس سوئسی بوده؟"

"نه، نمی دونستم" ایگل با نگاهی از او می خواست که توضیح بیشتری بدهد.

سوئیس پیشگام در ساخت لوکوموتیوهایی بوده که در هر دو محور متحرکشونچرخ دنده هایی قرار داشت که به ریل متصل میشدن."

قطار همچنان که صعود میکرد، در مقابل ورودی باغها توقف میکرد و بچه دبستانیها با کیفهایشان به داخل ترن می پریدند، واز کنار خانه ها و والدینشان که برای آنها دست تکان میدادند، می گذشتند. در ایستگاه های بعدی به محض کم شدن سرعت قطار مردم پایین می پریدند و عده ای دیگر سوار می شدند. با وجود شبیهایی که وجود داشت ترن دیگر توقف نکرد.

ایگل با یه لبخند گفت "در این قسمتها ضرورت داره که فرزند و چابک باشی، بخاطر سوار و پیاده شدن از این ترن ها"

رالف خندید و کنار ایگل نشست. "ما مفتخریم که قدیمیترین خط آهن اروپا رو داریم."

ایگل اشاره کرد "خارق العاده س. شیب خیلی تنده."

رالف گفت "یک در چهار. به عبارتی دیگه، یک شیب بیست و چهار درصد. ضمناً ممکنه تعجب کنی وقتی بدونی، مهندسی که این رو ساخت مجبور بود که برای جلب حمایت مالی این پروژه مبارزه کنه. ابتکاری که بر روی چرخ های جلو انجام شده رو میبینی؟ ترن، ملزومات هتلهای مردمی که اینجا زندگی میکنن رو، برایشون به اینجا حمل میکنه."

ترن در محل تلاقی با راه شوسه ای توقف کرد و سپس مجدداً حرکت کرد. صدایی از طریق رادیو دستورات لازم را به راننده ی ترن میداد، رالف آنها را برای ایگل ترجمه کرد. در قله، آنها دوباره درخشندگی خیره کننده ی خورشید، همچنین آسمان آبی را دیدند.

ایگل در حالیکه به قله های دوردست که در روکشی سفید و خاکستری محو بودند، اشاره میکرد با خوشحالی گفت "ما به بالاتر از ابرها صعود کردیم."

رالف سرش را تکان داد. "روزی که هوا صاف باشه می تونی کوه های دوردست مثل Mönch، یونگ فرا و Eiger رو ببینی که با قطار حدود دو ساعت با اینجا فاصله دارن". از ترن پیاده شدند و به طرف تراس هتل مجلی که در حاشیه ی یک چشم انداز وسیع قرار گرفته بود، رفتند. رالف گفت "حالا تا زمانیکه کارم در خصوص معامله ی این هتل با صاحبانش طول میکشه، هر جا که می تونی از این منظره لذت ببری بنشین. امیدواریم که بزودی این هتل منحصر بفرد رو به گروه هتلهای فلدراضافه کنیم. موافقی؟"

ایگل او رو خاطر جمع کرد. وقتی که رالف به داخل هتل رفت، ایگل منو رو باز کرد و اقلام ارائه شده ی آن را بررسی کرد. بعد از مدتی، پیشخدمت نزدیک شد، با انگلیسی دست و پا شکسته ای، در مورد سفارش از او پرسید. ایگل با اشاره گفت. "دوستم \_ منتظر دوستم خواهم موند، ممنونم."

پیشخدمت سرش را به نشانه ی اینکه متوجه منظور ایگل شده تکان داد و گفت "آقای فلدر \_ دوست شماست؟ اه"، "ایشون بزودی بر خواهند گشت."

ایگل با دقت به اطراف نگاه می کرد، بار دیگر منظره ی آنجا را با وجود هوای مه آلودش ستایش کرد. بچه ها بازی می کردند، پژواک صدای جیغ و فریادشان در کوه ها می پیچید، پرچم ها در طرح های متفاوت، به صورت موج در باد می رقصیدند، هیچ شکی برای ایگل درباره ی آنچه که رالف در وصف کانتون های مختلف برای او گفته بود، نمی ماند.

سکوتی مطلق حاکم بود، تنها صدای پیچ و فریادهایی بچگانه، بصورت برجسته به گوش می رسید. رالف برگشت و با گام های بلند به طرف میز آمد، منو را برداشت و با صدای بلند آن را خواند، ایگل با خودش فکر کرد چرا رالف در مورد نتیجه ی مذاکرات به او حرفی نزد، اما بعد به این نتیجه رسید که این اصلاً به او مربوط نیست، چون این صرفاً یک حلقه ی نامزدی ساختگی است.

رالف گفت "خوب بذار ببینم"، St Gallen Bratwurst mit sauerkraut und Kartoffelsalat \_ سوسیس کباب شده ی St Gallen با سالاد سیب زمینی. آره؟ یا Gebackene seefisch fillets Salzkartoffeln که ترجمه ش میشه، ماهی سرخ کرده و سیب زمینی آب پز."

"بله، لطفاً، من اونو دوست دارم."

رالف پیشخدمت را صدا زد و سفارشها رو به او داد، پیشخدمت سرش رو به نشانه ی احترام تکان داد و رفت. ایگل با لبخندی شیطنت آمیز گفت، "مرد بسیار با ادبی بود." جلسه موفقیت آمیز بود؟ اوه نه، متاسفم نباید می پرسیدم، فراموشش کن."



رالف لوازم روی میز را جابجا کرد و گفت "موضوع مورد بحث به نتایج رضایت بخشی رسید . خوب شد، راضی شدی؟"

"خوبه . و ممنونم از اینکه به من نگفتی به تو مربوط نیست ."

غذا حاضر شد ،همراه با آب انگوری که رالف برای اییگل سفارش داد . تکه هایی بزرگ از نانی لذیذ همراه با غذای اصلی برایشان سرو شد ، هنگامی که اییگل تکه ای از نان را به دندان گرفت ، رالف خندید و او را برای داشتن چنین آرواره ای قوی تحسین کرد .

چهار مرد جوان ،ژاکت ها و چکمه هایشان را طرفی انداخته ، در حال صحبت کردن با همدیگر یا چرت زدن بودند . اییگل به سمتی که مردان نشسته بودند، اشاره کرد و گفت "تو هم مثل این مردها ، به کوه های اینجا صعود کردی؟"

"بله ، به این کوه ها و بیشترین کوه های جنوب صعود کردم ."

اییگل همچنانکه به نیمرخ رالف نگاه می کرد گفت "چند روز پیش که تو شهر بودم ، پوستره های تبلیغاتی از یه کنسرت رو دیدم ."

رالف سرش را تکان داد . "میدونستی که ما سوئیسها مثل شما انگلیسیها عاشق موسیقی هستیم ؟ اقلأ در این یه چیز مشترک هستیم ."

"لورا \_لورا مارچنت \_اونم به موسیقی علاقه داره ؟"

وقتی که رالف با نگاه سردش جواب او را داد ،اییگل آرزو کرد کاش می تونست به زیر میز بره . اما با وجود تلاشی که کرد نتونست مانع حس کنجکاوی خودش بشه . اییگل آهسته با خود اعتراف کرد ، آنچه که واقعاً از او می خوام که به من بگه اینه که ،وجود لورا اونقدر برای او کم اهمیته که نمی دونه لورا به چیزهای علاقه داره و از چه چیزهای متنفره . کی دست ازامید داشتن به غیرممکن برمیدارم؟ البته که تبادل عشق با رالف برای اییگل چیز غیرممکن یه، عشقی که بنظر می رسید هر روز که از آن می گذره عمیق تر می شه .

"متاسفم . دوباره اشتباه گفتم . این به من مربوط نیست ."

"احتیاجی به معذرت خواهی نیست . نفوذ برادر و خواهرم رو پشت سوالت می شنوم ."

"تو قصد داری که بری ؟"

"به کنسرت ؟ من و تو با هم میریم . یه دونه بلیط برات خریدم ."

اییگل دوست داشت که پپرسه ، اینو برای لورا خریده بودی، ولی اون نتونسته که همراهت بیاد ؟ درعوض از رالف تشکر کرد ، پولش رو بهت می دم ، البته ، وقتی که من ، \_

رالف با تمسخر گفت "وقتی که ثروتی از یه عموی که وجود نداره بعنوان ارث بهت رسید ؟ در حالیکه دست اییگل رو می گرفت گفت "این بلیط فقط برای ابی خریده شده ."

زمانیکه به هتل برگشتند ، رالف همراه اییگل به اتاق او رفت .

"اینجا راحتی؟ باید ترتیبی میدادم که یه سویت داشته باشی . ازشون می خوام که ترتیب این جابجایی رو بدن ، باشه؟"

ایگل وحشت زده از اینکه هزینه ی به سوی چقدر می تونه باشه فریاد زد " نه ! ممنونم " ، بخاطر آورد که اضافه کنه ، " اما من که خیلی اینجا نیمونم ، فکر می کنی به زحمتش می ارزه که به سوی نقل مکان کنم ؟ " " نمی مونی؟ قصد داری قوی که به پدرم دادی رو زیر پا بذاری و اونو قال بذاری ؟ " ایگل شوکه زده جواب داد " البته که نه . منظورم این نبود. " ریموند با لبخند به چشموهای او زل زد ، قلب ایگل دچار تلاطمی اسرار آمیز شد " پس منظورت چی بود ؟ " حرارتی در چشموهای رالف بود که ایگل نمی توانست مقاومتی در برابرش داشته باشه .

ایگل شروع کرد " منظورم اینه که ... " اما دستهای رالف دور او حلقه شد و او را در آغوش گرفت ، ایگل خودش را می دید که چطور در حال غرق شدن در آغوش رالف است ، گویی که جسمش متعلق به آن آغوشه ، بازدم گرم نفسهای رالف را ، بر روی گردنش احساس میکرد ، همچنان که به لبهای ایگل بوسه میزد آنها را در میان لبهایش میگرفت. ایگل لرزشهای ریزی را بر روی مهره های پشتش احساس میکرد ، لبهای رالف مشتاقانه بر روی گوشها ، گونه ها و بالاخره دهان او لغزید و احساس لرزش شدیدی همه ی وجود ایگل را در بر گرفت .

به نظر می رسید لبهای ایگل مدتها در انتظار چنین لحظه ای بوده اند . هنگامیکه شروع کردند به خوگرفتن دوباره به مزه ی لبهای همدیگر ، ایگل این حقیقت را فراموش کرده بود که زن دیگری در زندگی او وجود دارد ، زنی که به مراتب مناسب او بود ، اما چه کسی حاضر میشد چنین رابطه ای تحت ظوابطی که رالف برای آن قائل بود بپذیرد \_ بدون هیچ الزامی و هیچ تعهدی برای عاشق شدن .

ایگل همه چیز را فراموش کرده بود ، جزء اینکه رالف دوباره آنجاست ، در زندگی او ، ایگل با خودش گفت ، هیچ وقت درک نکرد که چقدر روز به روز احساسش نسبت به رالف عمیقتر می شود \_ آنقدر عمیق که او نمی توانست آن را ریشه کن کند ، در حقیقت او از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه هرگز قادر نخواهد بود رالف را فراموش کند ، حتی زمانیکه او برای همیشه از زندگی ایگل بیرون رود .

رالف انگشتانش را زیر چانه ی ایگل قرار داد و سر او را بطرف بالا کج کرد به طوری که نگاهشان در هم قفل شد . با صدای گرفته ای گفت " بزودی تو رو تصاحب می کنم. بهت هشدار میدم Liebling ( عزیزم ) ، آنروز تو نمی تونی مانع من بشی . من تو رو می خوام ای ، نمی تونی حدس بزنی که چقدر می خوامت .

ایگل هراسان خودش را عقب کشید و در حالیکه دستش را نشان میداد گفت " این حلقه معنی واقعی نداره ، همچنین به این معنی که هیچ پیوند واقعی بین ما وجود نداره . تو هیچ حق نداری که \_ " نگاه رالف سخت شد و لبهایش به هم فشرده شد .

رالف با لحنی سرد گفت " دوشیزه ، قبل از اینکه موانع رو نام ببری ، اجازه میدی مطلبی رو بگم؟ " هیچ حقی ؟ " این روزها حق چه جایگاهی در رابطه ی بین یک زن و مرد داره ؟ با لحن طعنه آمیزی حرف ایگل را نقل قول کرد ، " هیچ پیوندی بین ما وجود نداره " ، پس این الکتریسیته ای که حسش می کنیم چیه ؟ این کشش از کجا میاد ؟ برای من ، اینها مهم هستن و هر چیز دیگه ای جزء اینها برام اهمیتی نداره . "

رالف درست می گفت ، او نمی توانست این را انکار کند ، اما چگونه می توانست به رالف بگوید که دقیقاً همین " کشش " است که باعث ترس او می شود ؟ چگونه می توانست به رالف بگوید که به سختی می تواند خود را کنترل

کند تا دستانش را دور گردن رالف حلقه نکند زمانی که او بوسه ای را به پایان میبرد و در تمنای بوسه های دیگر است .

ایگل با عصبانیت به خودش این جمله ی رالف را یادآوری میکرد ، "هیچ تعهدی برای عشق نیست." محبت ، صمیمیت ، عشق واقعی تمام آن چیزهای بودند که ایگل در کنار عشق جسمانی که رالف آن را پیشکش او می کرد ، خواستارش بود . با این وجود سعی میکرد که قیافه ی سرد و بی تفاوت خود را حفظ کند .

رالف روی پاشنه ی پا چرخید و به طرف در رفت .

" رالف " . رالف نصفه نیمه برگشت . " برای روز زیبا و لذت بخشی که با هم داشتیم ازت ممنونم "

ایگل به چشمهای رالف خیره شد و با نگاهش از او می خواست که منصرف شود ، اما فک رالف سفت شد و بدون هیچ حرفی رفت .

مارتینا از ایگل پرسید: "دلت می خواد با من و ریموند بیای کوه؟ این قدر تو این دو روز تک و تنها تو دفتر پدرم از خودت کار کشیدی که واقعا فکر کنم به یه کم هوای تازه نیاز داشته باشی!"

ریموند پشت سر خواهرش پدیدار شد و اشاره کرد: "به هر حال، امروز شنبه است. حتی یکی هم که خیلی به کارش اهمیت میده -مثل من!- ترجیح می ده امروز رو استراحت کنه!"

مارتینا خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت و ادامه داد: "کوه ها خیلی برفی نیستند و هوا سرد نیست. حداقل تو این موقع سال."

ایگل با لبخندی پاسخ داد: "قبوله. کافیه راه رو به من نشون بدین تا من هم همراهیتون کنم." این لبخند برایش تازگی داشت و مایه ی آسودگی خاطر بود. چرا که لب هایش از دو روز پیش که رالف او را ترک کرده بود، تبدیل به دو خط صاف و بی حالت شده بودند.

مارتینا گویی افکار او را خوانده باشد، گفت: "رالف گرفتار کارهای خودش. می دونستی که اون یه شرکت مهندسی تو زوریخ داره؟ خب، به نظر می رسه که دوست دخترش یه جورایی تهدیدش کرده و رالف اونا رو جدی گرفته. البته تهدیداش راجع به شرکت بوده، نه این که تهدیدش کنه که ترکش می کنه. این آخرین کاریه که ممکنه از اون سر بزنه! حساب بانکی رالف به اندازه ی کافی براش هیجان انگیز هست که نخواد اون رو به خاطرات کوتاهی در مسئولیتش از دست بده."

آنها به ایستگاه قطار رسیدند. واگن ها آن قدر آرام ایستاده بودند که ایگل تصور می کرد تمام طول سفرشان روی زمین صاف حرکت خواهند کرد، اما ریموند دقیقا خلاف آن را به او وعده داده بود.

در دقایق نخست، قطار از کنار دریاچه و کلبه های اطرافش عبور کرد ؛ آن طور که همراهان ایگل می گفتند بیشتر آن کلبه ها حالا تبدیل به آپارتمان شده بود. سپس بعد از سوتی بلند، قطار وارد تونل شد و وقتی بیرون آمد، آنها با صحنه ی جدیدی مواجه شدند. حالا دشت ها و تپه های بزرگی در مقابلشان قرار داشت.

قطار از دره ای بالا رفت و سپس آنها در میان کوه ها بودند. تپه ها سبز رنگ و پر از درختان جنگلی بود و چند کلبه ی بیلاقی روی شیب خطرناک آنها ساخته شده بود. گاوها به حرکت قطار زل زده بودند و صدای زنگ آن ها متفاوت و گوش نواز بود.

ریموند توضیح داد: "دیگه نسل چرخ های معمولی منقرض شده و یه سیستم جدید به اسم چرخ دنده های ریگنیک روی کار اومده. واسه همینه که قطار می تونه از این شیب های تند بالا بره."

آنها سرانجام به مقصد رسیدند و به قدم زدن در خیابان های سنگفرش شده پرداختند. از مقابل ویتترین فروشگاه ها و بالکن های پر از گل خانه ها گذشتند و در یکی از خیابان ها پرچم سوییس را دیدند که مقتدرانه در میان آسمان به اهتزاز در آمده بود.

مارتینا کیف چرمی اش را در دستش جا به جا کرد و اعلام کرد: "شماها به قدم زدنتون ادامه بدید من هم بعدا بهتون ملحق میشم. باید یکی از مشتری هامو ببینم. اون توی یکی از همین آپارتمان ها زندگی می کنه و می خواد از بین طرح های لباس من یکی رو انتخاب کنه." سپس دستی برای آنها تکان داد و از آنجا دور شد.

ایبگل به اطرافش نگاهی انداخت تا موقعیت آن شهر را دریابد. ارتفاع آنجا زیاد بود و قله ی کوه ها، ردیف به ردیف، اطراف آن را احاطه کرده بود. در اثر گذشت زمان قله ها فرسایش یافته و به منحنی هایی تبدیل گشته بودند. وجود آن قله ها، شکوهی عجیب و تحسین برانگیز به شهر داده بود.

ریموند توضیح داد: "زمستونا اینجا تبدیل به پیست اسکی میشه. از دیدن این همه سرسبزی زیاد جوگیر نشو. اون کوه ها اصلا سرراست نیستن. باید خیلی مهارت داشته باشی که بتونی از اونا بالا بری."

ایبگل متوجه شد که خیلی از فروشگاه ها لوازم مربوط به ورزش های زمستانی و اسکی را برای فروش گذاشته اند. ریموند با خنده اضافه کرد: "ما 1000 متر بالاتر از سطح دریا هستیم که تقریباً معادل 3200 فوت میشه. فکر می کنم این به نفعت باشه. اینجا در واقع نقطه ی شروع سفر کوهنوردان هم محسوب میشه." و به دو مرد جوانی اشاره کرد که ژاکت، چکمه و لباس گرم پوشیده بودند و کوله پشتی های برآمده ای بر پشت داشتند.

ایبگل با تردید پرسید: "اونا واقعا قصد کوهنوردی دارن؟"

ریموند سرش را تکان داد: "توی این موقع از سال بالا رفتن از کوه ها برای اونا مثل آب خوردنه. باید ببینی تو زمستون اون شیب ها چه وضعیتی پیدا می کنن!"

ایبگل سرش را با تفکر تکان داد.

مارتینا به آنها پیوست و برای نهار به رستوران مورد علاقه ی ریموند رفتند. ریموند در حال صحبت کردن با پیش خدمت زنی که او را به اسم می شناخت بود و مارتینا چیزهایی را یادداشت می کرد. ایبگل نیز غرق در فضای آنجا بود. او از پشت شیشه ی رستوران توریست های در حال عبور و بالاتر از همه ی آنها، کوه های برافراشته و باشکوه را می نگریست.

پس از خوردن نهار، آنها وارد پارکی شدند و مدتی نشستند تا به یک گروه موسیقی که در محل مخصوص برنامه اجرا می کردند، گوش فرا دهند. ایبگل به بالای سر آنها خیره شد و این بار تپه های سبزی را که در پشت پارک قد علم کرده بودند، دید. کلبه های ییلاقی با سقف های پهن و بالکن هایشان، یکی بالاتر از دیگری قرار داشتند و اطراف آنها با درختان پوشیده شده بود.

وقتی آنها تصمیم به بازگشت گرفتند، خورشید غروب کرده و باران شروع به باریدن کرده بود.

ریموند کنار ایبگل نشست و مارتینا صندلی دیگری که کنار او بود را اشغال کرد و در حالی که وسایلش را جا به جا می کرد گفت: "کنسرت ها چند روز دیگه شروع میشن. ابی تو هم با ما میای دیگه؟"

ایبگل سرش را تکان داد: "آره، رالف برام بلیط گرفته."

ریموند با خنده ای موزیانه گفت: "اولین کنسرت برای مارتینا به یاد موندنی میشه. آخه اون از یکی از مردهایی که اون شب برنامه دارن خوشش میاد."

"ریموند!"

نخستین بار بود که اییگل از خجالت سرخ شدن مارتینا را می دید.

ریموند مصرانه ادامه داد: "اون می خواد زیرش بزنه ولی این طور نیست. اسم پسره اوتو کافمن هستش و یه پیانیست تازه به شهرت رسیده است. احتمالا عکسش رو توی پوستر ها دیدی."

"همون که موهاش تیره است و قیافه اش رویاییه؟"

"آره خودش. «رویایی» رو خوب اومدی. اون رویای مارتیناست. نه؟" و به چهره ی خجالت زده ی خواهرش خیره شد.

مارتینا سعی کرد خود را نیازد: "خب اصلا رویای منه. مشکلیه؟ من فقط یه بار اون رو از دور دیدم و باید اعتراف کنم که... که خیلی دوست داشتم باهاش دست بدم."

برادرش خندید: "پس خیلی خوش شانسی. می تونیم توی کنسرت یکی از عوامل رو پیدا کنیم و ازش بخوایم تو رو ببره پشت صحنه و با اون آشنا کنه."

مارتینا متفکرانه گفت: "فکر خوبی. باید به سر و وضعمون برسیم. ابی..."

"حرفشمن زن! من دیگه از تو لباس قبول نمی کنم مارتینا. حداقل تا وقتی که بذاری پولش رو بهت بدم. گرچه باید اعتراف کنم با این که خیلی اونا رو دوست دارم ولی قیمتاشون بالاست و من اون همه پول ندارم."

مارتینا پاسخ داد: "باشه ولی امیدوارم خیلی زود بفهمی که این یه مراسم فوق العاده خاصه. کلی از افراد مشهور اونجان و .. و همین طور اون پیانیستی که من دوستش دارم. مطمئنم تو هم از اون خوست میاد اییگل."

ریموند کمی گیج به نظر می رسید برای همین اییگل توضیح داد: "منظورش این نبود که از خود پیانیسته خوشم بیاد. موضوع اینه که من قبلا به مارتینا گفته بودم پیانو می زنم، یعنی می زدم! اما وقتی پدرم فوت کرد دیگه به اندازه ی کافی پول نداشتیم که درس ها رو ادامه بدم."

اییگل شام را با ریموند و مارتینا صرف کرد. سپس آنها به لابی رفتند و آن قدر صحبت کردند که سرانجام مارتینا خمیازه اش گرفت و اییگل به زور چشمانش را باز نگه می داشت! ریموند اییگل را تا دم در اتاقش همراهی کرد و اندوهناک گفت: "فکر کنم قسمت اینه که من برای تو همیشه یه..."

اییگل انگشتش را روی لب های او گذاشت: "خواهش می کنم ریموند. خرابش نکن..."

"چی رو؟ دوستی زیبامون رو؟ باشه. اما یک بوسه که بین دوست ها ممنوع نیست، نه؟!"

او تلاش کرد اییگل را ببوسد. طوری که او ناچار شد ریموند را به عقب هل دهد. البته خیلی تلاش کرد که احساسات او را جریحه دار نکند و از روی ناچاری لبخندی به او زد.

ریموند با ملایمت گفت: "دیدی درد نداشت!"

اییگل می خواست بگوید: "البته که داشت" اما به جای آن تنها سرش را تکان داد. در واقع زمانی که ریموند او را ترک کرد و او در اتاقش تنها شد به معنای واقعی فهمید که آن بوسه چقدر او را آزرده است.

ایگل به نفس نفس افتاده و عرق کرده بود. روی صندلی او، مردی با پاهای باز و دست هایی که از دو طرفش آویزان بود، لم داده بود. کاملاً راحت به نظر می رسید اما خواب هم نبود... و او بالاخره چشمان خسته اش را باز کرد و نگاه آن دو در هم گره خورد.

رالف گفت: "متاسفم که همچین شوکی رو بهت وارد کردم ولی باور کن تا مغز استخونام خسته است و وقتی یه مرد همچین حالتی پیدا می کنه به جایی یا کسی تکیه می کنه که اونو درک کنه و حالش رو بفهمه. نکنه دارم اشتباه می کنم؟"

او چشمانش را بست و سرش به عقب آویزان شد و به نظر نمی رسید که انتظار جواب داشته باشد.

ایگل پرسید: "چه جوری اومدی تو؟"

همان طور که چشمانش بسته بود، شاه کلید را در دستش نشان داد: "خب من یه کار غیر قانونی انجام دادم و اومدم تو اتاق یکی از مهمونا." کلید را دوباره در جیبش گذاشت و یکی از چشمانش را باز کرد: "حالا می خوام بری به مدیریت شکایت کنی؟" و دوباره چشمانش را بست.

ایگل لبخند زد و به او خیره شد؛ بدن خوش فرمش، شانه های پهنش، چهره ی زیبایش، لب های خوش ترکیبش، ابروهای کلفت و چشمان آبی اش، همه و همه را دوست داشت.

برای لحظه ای از خود بیخود شد و به طرف رالف رفت و دستش را زیر سر او گذاشت تا سرش آویزان نماند. لمس موهایش و حس سنگینی سرش روی دستان او، پوستش را به سوزش انداخته بود و بدنش را داغ می کرد.

در یک لحظه، رالف ایستاد و ایگل را به طرف خود کشید و بوسه ای شیرین بر لب های او نهاد.

با صدایی خش دار گفت: "آماده به نظر می رسی دوشیزه هیلی... اولش که برادر کوچیکه رو دنبال خودت کشیدی و بعدش به بهانه ی خستگی، شب بخیر گفتی و ردش کردی بره اما انگار برای برادر بزرگه آمادگی بیشتری داری!" ایگل تلاش کرد خود را از آغوش او رها کند. اما وقتی می خواست با بازویش او را هل دهد، رالف دستش را در هوا گرفت و اجازه ی این کار را به او نداد.

او داد زد: "تو داری بهم توهین می کنی. تو نفرت انگیزی و من بدم میاد از این که..."

و این بار لب های رالف محکم تر و با فشار بیشتری بر لبان او بوسه زد؛ آن قدر که ایگل مجبور شد مقاومت را کنار بگذارد. بوسه ی او چنان شهوت آمیز بود که ایگل دیگر توان ایستادن روی پاهای خود را نداشت و ناچار شد برای جلوگیری از سقوطش به رالف چنگ بزند.

وقتی که سرانجام رالف سرش را عقب برد، لب های ایگل به لرزش افتاده بود و چنان نفس نفس می زد که گویی از یک کوه بلند بالا رفته است. نگاهشان در هم قفل شد. بدنش چنان غرق در نیاز بود که ناچار شد چشمانش را ببندد تا عشق و علاقه ی عمیقش را به او ابراز نکند.

رالف با بی قراری گفت: "ابی، یه امشب رو بی خیال جنگ با من شو. اگه من از دستت عصبانی ام به خاطر..."

"خودم می دونم چرا!" رالف قصد داشت بگوید به خاطر بناتریس. "ریموند بهم گفت. ولی خواهش می کنم باور کن که من بعد از ظهر رو با ریموند بودم نه شب رو! تازه مارتینا هم باهامون بود و کلی با هم حرف زدیم. همه اش همینه."

چشمان رالف خشمگین به نظر می رسید: "یعنی داری می گی من خواب دیدم که اون تو رو دم در بوسید دیگه؟!"



ایگل ناچار بود صادق باشد، سرش را تکان داد: "من نمی خواستم که اون این کار رو بکنه، اما...خب..." اخی به رالف کرد. می ترسید حرف های او را اشتباه برداشت کند. ادامه داد: "اون مهربون و نجیبه. من نمی خواستم احساساتش رو جریحه دار کنم. واسه همین..."

عدم رضایت در چهره ی او نمایان شد و ایگل متوجه شد که نتوانسته او را قانع کند. به نظر می رسید که رالف دوباره می خواهد روی صندلی لم دهد. این بار ایگل را هم با خودش پایین کشید و او با آسودگی خاطر در آغوشش فرو رفت.

رالف چانه ی او را بالا گرفت و با شستش کبودی هایی که از خستگی زیر چشم او افتاده بودند را نوازش کرد. "منم می تونم نجیب و مهربون باشم ای. ایگل با چشمانی خندان به او نگریست. "باور نمی کنی؟ من که سنگ نیستم Liebling. من هم انسانم و گوشت و خون دارم. الانم دارم از خستگی می میرم. در گیر یه جنگ بودم..." با لبخند اضافه کرد: "البته نه فیزیکی. در واقع یه جنگ اقتصادی بود. یه نفر بهم هشدار داد موقعیت مالی من داره به خطر میوفته."

ایگل فکر کرد: "و منم می دونم که اون «یه نفر» کیه."

"یه اختلال توی مزایده ی مجموعه هتل های فلدر به وجود اومده بود. از دوستم خیلی ممنونم که..." کمی مکث کرد و این مکث او جقدر برای ایگل آزاردهنده بود. "ممنونم که به موقع خبرم کرد تا بتونم جلوی این ضرر رو بگیرم و حالا همه چی امن و امانه. من یه پرواز به جنوب کشور داشتم و یه مسافت طولانی رو رانندگی کردم تا بتونم پدرم رو ببینم و باهاش مشورت کنم. دو ساعت بعدش هم با هواپیما برگشتم." چشمانش را بست و زمزمه کرد: "من دو روز مزخرف و طولانی داشتم. بهم نیرو بده ای، منو به زندگی برگردون..."

رالف دستانش را دور ایگل حلقه کرد و ایگل نیز او را در آغوش فشرد و از اعماق وجودش آهی کشید. پیشانی اش را روی گونه ی رالف گذاشت. زبری گونه ی او را حس کرد اما به آن توجهی نشان نداد. در آن لحظه تمام خواسته اش این بود که برای همیشه در آغوش رالف بماند.

با لب هایی خندان سرش را بالا آورد و به رالف نگاه کرد. متوجه شد که رالف لب هایش را به لب های او نزدیک می کند و او بدون هیچ مقاومتی اجازه ی بوسه را به رالف داد. او نیاز داشت تا لب های رالف را روی لب های خود حس کند، عطر او را به مشام بکشد، و دستان قوی اش را دور بدن خود حس کند... دقیقا چیزی که داشت اتفاق می افتاد. به نظر می رسید که آن بوسه پایانی ندارد و هر لحظه عمیق تر می شود. وقتی رالف به طرف سینه های او هجوم آورد، ایگل تلاشی برای مقاومت نکرد. در واقع وقتی نفس های رالف و رطوبت زبان او و نوازش هایش را روی پوست حساس سینه هایش حس می کرد، قدرتی روی کنترل بدنش نداشت.

ندایی ضعیف از درونش به او می گفت که نباید خودش را در اختیار مردی قرار دهد که متعهد شده هیچ رابطه ی جدی ای با زنی نداشته باشد. به آن ندا اعتنایی نکرد و خودش را بیشتر در آغوش گرم رالف فشرد و واکنش های شهوت آمیز او را حس کرد. تلاش می کرد اخطارهایی که در درونش تلاش به خودنمایی می کردند را نادیده بگیرد. بازوان او مردانه و عضلانی بودند و ایگل به هیچ وجه تمایل نداشت که خود را از میان آنها بیرون بکشد. رالف سر او را بالا آورد و در چشمانش خیره شد. چشمان رالف برق می زد و ایگل درمانده بود که چگونه رابطه ای که تا لحظاتی بعد رالف از او طلب می کرد را رد کند.



رالف با انگشتانش گونه ی ایگل را نوازش کرد و لب های او را بوسید. او حتی می توانست ضربان های ضعیف لب بالای ایگل را حس کند.

"لبات یه طعم خاصی داره Geliebte. تو منو دیوونه می کنی. من می خوامت..." تی شرت خودش را از تن درآورد و دکمه های لباس ایگل را باز کرد و آن را از شانه هایش پایین کشید. "من می خوام پوست نرم و هیکل قشنگت رو روی تن خودم حس کنم. می تونی تصور کنی وقتی یه مرد بعد از مدت ها زن مورد علاقه اش رو بغل می کنه، چه حسی بهش دست میده؟"

سینه هایش به سینه ی سخت و عضلانی رالف فشرده می شد.

"فکر کنم دیگه کافی..."

"نه، خواهش می کنم!" و این فریادی از اعماق وجود رالف بود. معنایش این بود که: من می دونم تو منو می خوای... منم تو رو می خوام... ولی اگه این رابطه رو داشته باشیم دیگه محاله بتونم فراموش کنم. اما برای اینکه بتونم به زندگیم ادامه بدم چاره ای جز فراموش کردن ندارم.

رالف دندان هایش را به هم فشرد و ایگل فکر کرد که همین الان است که او را از آغوش بیرون بیاندازد و راهش را با عصبانیت بکشد و برود! اما او این کار را نکرد و به جایش، آهی از خشم و رنج کشید.

بعد از مدتی گفت: "آدم فقط تا یه حدی می تونه صبر و تحمل داشته باشه..."

ایگل مقابل گردن او خمیازه ای کشید. رالف خندید، اما وقتی ایگل صورتش را روی گونه ی رالف حرکت داد، خنده اش به غرغر تبدیل شد.

با نگاهی تهدید کننده گفت: "باشه، باشه، من این بارم صبر می کنم ولی نه واسه یه مدت طولانی. اگه جرئت داری یه بار دیگه بذار تا این جا پیش بریم و وسط کار بگو بسه!..."

ایگل زمزمه کرد: "من نمی خواستم تحریکت کنم."

با ناباوری پاسخ داد: "واقعاً؟! و تلاش کرد ایگل را که در خواب و بیداری بود در آغوش خود جا به جا کند. این باعث شد او بیشتر در آغوش رالف احساس راحتی کند.

ایگل حس کرد کسی او را جا به جا می کند. او در تخت گذاشته شد و پتویی رویش کشیده شد. او متوجه شد که لباس های کمی تنش است اما با این حال دستانش را دعوت گرایانه به طرف رالف گرفت تا به او بپیوندد.

بوسه ی رالف آن قدر برایش مبهم بود که مطمئن نبود آن را در خواب دیده یا واقعیت داشته است. وقتی صدای بسته شدن در را شنید، متوجه شد که دیگر تنها است اما باز هم خودش را متقاعد کرد که دارد خواب می بیند. چطور ممکن بود رالف پس از حرف های هیجان انگیزی که به او زده، او را ترک کند؟

صدای رالف از راهرو به گوش می رسید. اون در حال پاسخ دادن به بی سیمی بود که ایگل متوجه شده بود رالف گاهی اوقات آن را با خود حمل می کند. حداقل رالف قبل از ترک کردن ایگل، بوسه ای طولانی به او هدیه داده بود. این تنها نکته ی امیدوارکننده ای بود که وقتی ایگل صبح روز بعد به تنهایی از تخت خوابش بیرون آمد، می توانست به آن فکر کند.

روز بعد، مارتینا به او تلفن زد: "بالاخره لباس رسمی خریدی یا نه؟"

"برای کنسرت؟ نه بابا. ولی یه پیراهن تو چمدونم با خودم آوردم..." اما دیگر تماس قطع شده بود.

چهار دقیقه بعد به در اتاقش ضربه ای خورد. مارتینا چنان با عجله وارد اتاق شد که او مجبور شد چند قدم عقب برود.

"با من بحث نکن ای. من از کلکسیونم برات یه لباس آوردم. هنوز مطمئن نیستم که این مناسب تو باشه یا نه. واسه همین ازت خواهش می کنم که اونو پرو کنی." لبخند او همچون برادر بزرگترش هر کسی را خلع سلاح می کرد: "من باید یه قلم و کاغذ با خودم بردارم و دنبالت راه بیفتم و واکنش هایی که مردم با دیدنت نشون میدن رو یادداشت کنم." بدون این که منتظر پاسخی باشد ادامه داد: "زود باشه دیگه. پروش کن."

ایبگل خندید و رفت تا لباس را امتحان کند.

مارتینا آهی از روی آسودگی کشید و گفت: "عالیه. کاملاً اندازه است. دستکش خیلی بهت میاد. خودتم یه نگاهی به لباس ببینداز."

بالای لباس از جنس پارچه ی کشباف طلایی بود. آستین های آن، بلند و قرمز رنگ بودند و لبه هایشان با همان پارچه ی طلایی رنگ تزیین شده بودند. دامن بلند آن نیز کاملاً با بقیه ی قسمت ها هماهنگی داشت و به خوبی روی تن ایبگل نشسته بود.

مارتینا کیفی را به سمت او گرفت و گفت: "بیا. اینام با لباسِت هستن و تکمیلش می کنن." ایبگل از درون کیف گردن بندی بیرون آورد که دارای ردیف مهره های قرمز، کهربایی و مشکی بود. دست بند بلندی شبیه به آن نیز درون کیف وجود داشت که برای بسته شدن، باید چندین بار دور مچ می پیچید. مارتینا سرش را به طرفی خم کرد: "خوبه. احياناً که قصد نداری برشون گردونی؟"

ایبگل آهی کشید و پاسخ داد: "باشه. اگه اینطوری خوشحال می شی برشون نمی گردونم. راستش همه ی این لباس ها و جواهرات فوق العادن. برام خیلی ارزش داره."

"خب دیگه. پس حله. بعدشم این لباس به کلکسیونی که من برای مهمونی خونه ی جدیدمون طراحی کردم اضافه میشه. می دونستی کارای خونه دیگه داره تموم میشه؟ تا چند وقت دیگه اسباب کشی می کنیم."

ایبگل فکر کرد: "که این باعث میشه منم دیگه بدون سرپناه بمونم."

مارتینا اخم کرد: "بذار ببینم... نکنه داری فکر می کنی که زودتر وسایلت رو جمع کنی و برگردی. فکر کردی ما تو رو اینجا تنها ول می کنیم؟ خانواده ی فلدر هنوز بهت احتیاج داره. نکنه کار پدرم رو یادت رفته؟"

"اما..."

"ایبگل، تو نمی تونی از پیش ما بری. اون لورا مارچنت عوضی چنگالاشو واسه رالف تیز کرده و می خواد مجبورش کنه که باهاش ازدواج کنه تو تنها کسی هستی که می تونی مانع این کار بشی."

نوبت ایبگل بود تا چهره اش درهم بره: "من اینطور فکر نمی کنم."

مارتینا توضیح داد: "تا زمانی که تو اون حلقه رو بدست داری، اون نمی تونه هیچ تعهدی به لورا داشته باشه، اینو می فهمی؟"

قلب ایبگل به درد آمد، او این موضوع رو بخاطر آورد که رالف بطور پنهانی و غیرعلنی می تونست هر کاری بکنه، این تنها راز خانواده بود.

ایبگل گفت: "منونم بخاطر لباسی که بهم قرض دادی" و با کمی شیطنت و بدجنسی اضافه کرد: "سعی می کنم چیزی روش نریزم."

مارتینا به شوخی غرغر کرد و مشتش را گره کرد: "اگر چیزی بریزی وای به حالت! اون وقت من..." و از اتاق بیرون زد.

فصل هشتم:

توده یادداشت هایی که آنتون از طریق پست و فکس به انها می فرستاد زیاد شده بود. اییگل این دو روز به خودش اینجور تلقین می کرد که دلش برای رالف تنگ نشده. رالف دوباره غیبتش زده بود، مارتینا بهش گفت که رالف به زوربخ برگشته و اینکه اونجا تنها نیست! مارتینا اضافه کرد: "اون زنه لورا مارچنت همراهشه، باورت می شه؟" اییگل با خودش فکر کرد پس برای رالف، اون صحنه ها و لحظات فوق العاده ای که در آغوش هم بودند، هیچ معنی خاصی نداشت. واقعیت این بود که رالف اون رو از ذهنش بیرون کرده و لورا را به ذهنش و همینطور به تخت خوابش راه داده بود. اییگل واقع مایوس شد. در غروب کنسرت، ریموند با دفتر کارش تماس گرفت و گفت که همراه با مارتینا در پذیرش طبقه ی پایین منتظرش خواهند بود.

و اضافه: "رالف هنوز از زوربخ برگشته اما مهم نیست، من و مارتینا همراهت هستیم." همانطور که به آرامی از پله ها پایین می اومد (آسانسور به قدری شلوغ بود که او نمی توانست برایش صبر کند) با چشم به دنبال مارتینا و ریموند گشت ولی اونها را ندید. چهره ش در هم رفت و فکر کرد شاید زود اومده. روی آخرین پله بود که مرد از میان سایه ها بیرون اومد. سرش گیج رفت و پایش لغزید که رالف با دستانش او را نگه داشت. هیچ وقت او تا این اندازه خونسرد، قسی القلب و خوش تیپ به نظر نرسیده بود. لباس تیره ی شب و پاپیون در کنار پیراهن سفیدش، به خوبی ترکیب شده و او را متمایز و جذاب نشان می داد. اییگل پرسید: "ریموند و مارتینا کجا... کجا هستند؟" امیدوار بود با پرت کردن حواس او، خوشحالی اش از دیدش پنهان بماند.

- "خودشان رفتند." و با نگاهی موشکافانه ادامه داد: "تو ترجیح می دادی که اونها تا کنسرت همراهت کنن؟" اییگل خیلی سریع جواب داد: "نه!"، سپس سعی کرد صدایش عادی به نظر برسه: "نه، البته که نه. این فقط واسه این بود که..."

- به من گفتند که تو اینجا منتظر اونها هستی. من گفتم که این کار را به عهده می گیرم. چشمانش اندام ظریف اییگل را کاوید و سپس سوت بیصدایی زد: "چه فرصت مناسبی!" و با لبخندی کمرنگ بر لب ادامه داد: "هیچ وقت به اندازه امشب زیبا نبودی" در حالیکه اییگل غرق غرور شده بود، ابرویش را بالا برد و گفت: "اینطور که میبینم و معلومه حدس میزدی، اره؟"

آرزو کرد که او نمی توانست افکار و احساساتش را براحتی از صورتش بخواند. در حالیکه که رالف او را به سمت قطار راهنمایی می کرد، اییگل گفت: "مارتینا منو مجبور کرد که این لباسو بپوشم، این جزء همون کلکسیونیه هست که قراره در مهمانی که به مناسبتِ اتمام بازسازی خونه برپا میشه، نشون بده."

قطار در ایستگاه ایستاده بود و تا انها قدم به داخلش گذاشتند در بسته شد.

رالف در حالیکه با دست به او لباسی او اشاره می کرد گفت: "حدس می زدم که باید کار مارتینا باشه." -مارتینا گفت که در مورد این لباس مطمئن نیست و از من خواست که این لطف رو در حقش بکنم و اون رو بپوشم. رالف خندید: "باید تشویقش کرد. اون خیلی باهوشه! تو رو دست انداخته. وقتی یکبار این لباس پوشیده شده باشه که دیگه نو نیست علاوه بر این محاله که او بدون اینکه از لباسی که طراحی کرده مطمئن باشه بذاره در مجالس ظاهر بشه. هدفش این بوده که اثرش رو در اجتماعاتی که مطمئناً تعدادی از خانمها به همراه شوهران پولدارشان حضور دارند نمایش بده تا بتونه به اونها بگه: اون لباس خیلی زیباست، نه؟ این یکی از کارهای منه و بگه که من برای تجارت آماده ام."

ایبگل خندید: "برام اهمیتی نداره. ، افتخار می کنم لباسی رو بپوشم که مارتینا طراحی کرده." رالف با لحن ملایمی پرسید: "به ذهنت خطور نکرده که اونی که باید افتخار کنه مارتیناست؟ چون تو راضی شدی که مدل یکی از طرح هاش باشی؟"

انها از قطار خارج شده و به سمت پارکینگ ماشینها حرکت کردند. -قطعاً نه. من به کارگر معمولی هستم. غیر از اون من تو کشور خودم شغلی نداشتم. در حال حاضر هم شغلی ندارم. ایبگل هیلی اصلاً عددی نیست وقتی که با مشتریهای پولدار مارتینا مقایسه می شه. سوار ماشین شدند و رالف ماشین را از پارکینگ بیرون برد. -تو برای زمانی که به انگلیس بر می گردی هیچ ارزیابی غیر از پیدا کردن شغل نداری؟! دو چیز باعث از بین رفتن آمال و آرزوهای ایبگل شده بود. اول اینکه بعضی مواقع به نظر می رسید رالف با اکراه قبول می کنه که بزودی ایبگل به کشورش بازگردد. دوم اینکه شاید رالف می خواست عقیده او را در برابر "جاه و مقام" تست کنه چون یکبار قبلاً گفته بود که هدف اصلی همه زنها بدون استثنا همین هست. وقتی به تالار کنسرت رسیدند، رالف سوئیچ ماشین را به خدمتکاری که در بیرون ایستاده بود داد تا ماشین را به داخل پارکینگ ببرد.

ایبگل با دیدن شکوه و جلال ساختمان که طاقهایی با سنگهای قیمتی از راست و چپ شکل داده شده بودند کمی وحشت کرد. سبدهای لبریز از گل که از طاقه ها آویزان شده و در هوا معلق بودند رنگ و بوی خوشی را به آرامش آن فضا اضافه کرده بودند.

بازوان رالف که به دور شانه های ایبگل بود او را به سمت ورودی سرسرای تالار کنسرت هدایت کرد. بلیطهایشان با تکان دادن سر، تایید شد ، در مسیرشان در حالی که عده ای با رالف دست می دادند عده ای هم در میان جمعیت برای او دست تکان می دادند. ایبگل با خود فکر کرد چیزی که کاملاً مشخص است این است که رالف فقط در آن شهر کوچک شناخته شده و مشهور نیست.

ایبگل متوجه شده بود که چقدر بقیه در موردش کنجکاو شده اند؛ رالف او را فقط بعنوان یک دوست خانوادگی معرفی می کرد. در دلش نامیدانه فکر کرد مگر می شد چیزی غیر از این انتظار داشت؟

فضای اونجا برای کسی تابحال تجربه اش رو نداشته مخصوصاً او که در آن کشور بیگانه محسوب می شد غیر قابل تحمل بود. مبلمانهای طلاکوب شده با پارچه مخملی سرخ، فرشهای قرمز تشریفاتی بر روی پلکان ها و لوسترهای بزرگ از برلیان را در تالار از نظر گذراند.

مهمانان خانمی که حضور داشتند لباسها و جواهراتشان نشان از حسابهای هنگفت بانکی و سخاوت شوهران ثروتمندشان داشت. انگار که امروز یکی از مهمترین روزهای سال بود که اهالی شهر اینطور خود را آراسته بودند. ایگل با خودش گفت مارتینا حق داشت که بخواهد کارش را در چنین فرصتی به نمایش بگذارد حتی اگر نقش این مدل را تنها ایگل هیلی ایفا کند.

کلمات "فستیوال موسیقی" با حروف بزرگ بر روی پرچم های بزرگی که تا بالای سرتاسر دیوارها را پوشانده بود چاپ شده بود

رالف با دستش بر شانه ی ایگل فشار آورد و آرام عذرخواهی کرده و او تنها گذاشت تا به سمت آشنایانش برود، ایگل احساس کرد که در میان آن همه جمعیت گم خواهد شد تا اینکه صدای فریادی توجه او را جلب کرد و با دیدن دست تکان دادن متوجه حضور مارتینا و ریموند شد.

او با دست جمعیت را کنار می زد تا به آنها برسد، ریموند دستش را به دور شانه های او انداخت و گفت: -برادر بی ادبم تو را ول کرد بنابراین من، ریموند فلدز، وظیفه ی خانواده را جبران میکنم و تو رو تا جایگاه او همراهی می کنم.

ایگل گفت: "تقصیر رالف نبود، یک نفر دستش را کشید و ..." -نمی خواد از اون دفاع کنی. به هر حال من دوست تو هستم، دوست واقعی تو، نه دوست برادرم. آبی اون حلقه رو فراموش کن. باز هم بهت می گم این حلقه هیچ معنایی نداره.

مارتینا نالید: "خدای من!" و مسیر حرکتش رو تغییر داد، ایگل و ریموند هم به دنبالش رفتند. مارتینا مقابل یکی از میزها که در یک طرفش سی دی و نوارهای کاست چیده شده بود مکث کرد. ایگل بر روی بعضی از آنها عکس تک نواز کنسرت شب را تشخیص داد.

ریموند آهسته به ایگل گفت: "خواهرمو ببین! داره چشم چرونی عکس او تو کافمن، تک نواز پیانو، مرد رویاهاش رو می کنه. نگاه کن! داره یکی از کاست هاشو می خره!"

مارتینا بر سرش فریاد زد: "میشه ساکت باشی؟! و با اشتیاق به عکس روی جلد خیره شد و آه کشید: "یه روزی من اون رو ملاقاتش می کنم!" زنگ آغاز برنامه زده شد و او ادامه داد: "شما دو تا زودتر بیاین باید زودتر به صندلیهامون برسیم."

ایگل تلاش کرد از بالای شانه های او نگاهی گذرا به اطراف بیاندازد به این امید که بتواند رالف را ببیند اما مجبور شد همراه ریموند که طاقت انتظار را نداشت برود.

ریموند با حالتی دستوری گفت: "فراموشش کن! خیلی واضحه که اون، تو رو فراموش کرده. احتمالا اون الان داره درباره ی تجارت صحبت می کنه. قبل از اینکه به اینجا بیایی بهت گفتم که او در کارش غرق شده. او و خواهرم یه جور هستن. می بینی که..." مارتینا به سمت ایگل برگشت و مهره های درشت گردنبند او را ردیف کرده و نیم تنه اش را هم مرتب کرد. "...حتی اینجا هم دست از کار نمی کشه." و در حالیکه به چند صندلی اشاره می کرد از خواهرش پرسید: "مارتینا اینا جزو صندلی های ماست؟ اینجا هم باید باشه. به نظر می رسه رالف در نشیمن های راهرو باشه."

آنجا چیزهای زیادی بود که پس از دیدن باعث شگفتی می شد: بالکن های طلاکاری شده و انبوه گل های رز که طبقه به طبقه را تا سقف زینت داده بودند. صندلی های بالکن پوشش های مخملی داشتند و مردم در حالی که با هم صحبت می کردند و می خندیدند بر روی صندلیهایشان قرار می گرفتند.

ریموند بر گه لیست اجرای برنامه ها را به آن دو داده بود، مارتینا غرق محتوی آن شده بود و صفحه ای که عکس "اوتو کافمن" را چاپ کرده بودند باز گذاشته و به آن خیره شده بود. ایگل یک نگاه سر سری به برنامه انداخت، ذهنش حتی خالی تر از صندلی کناری اش بود. حس میکرد که عدم حضور رالف، بیقرار و بیقرارترش می کند.

حتی زمانی که اعضای ارکستر به شکل نیم دایره بزرگی در جایگاه هایشان قرار گرفتند هیچ نشانی از رالف نبود. ریموند از خواهرش پرسید: "چرا اون کاست رو کنار نمی ذاری؟ طاقت نداری یه لحظه از جلوی چشمت دور بشه؟" مارتینا شمرده جواب داد: "نه!" سپس گردنش را کشید تا اگر "اوتو" در میان ارکستر هست پیدایش کند.

ایگل به سمت ریموند خم شد و گفت: "اون تک نوازه یعنی هنوز روی سین نیما." زمانی که نور چراغها را کم می کردند رالف هم پیدایش شد و بر روی صندلی خالی کنار ایگل نشست. ایگل با خودش می جنگید که احساسش از چشمانش خوانده نشود اما موفق نشد. رالف به آهستگی گفت: "تاخیر اجتناب ناپذیری بود می دونم کلیشه ایه اما راست می گم. ببخشید که به اون شکل، تنها گذاشتم. دلت تنگ شد؟"

ایگل با لبخندی پنهان، به دروغ گفت: "راستش نه" که باعث شد رالف به شوخی مشتش را نزدیک چانه ی ایگل بیارد.

ریموند مداخله کرد: "من تا صندلیش همراهیش کردم." و با اخم شدیدی ادامه داد: "از اینها گذشته او دوست دختر منه"

-ریموند، من ...

-باشه فعلا! الان نه زمان مناسبیه و نه جای مناسبی که بخوام با برادرم صادقانه صحبت کنم و یا باهاش درگیر بشم. سکوت سنگینی در تالار حاکم شد و رهبر ارکستر دستانش را بالا برد. نور سفیدی را بر روی نوازندگان انداختند و خروش آنها شروع شد. موسیقی بر اوضاع غلبه کرد و موجب شد ایگل همه چیز را فراموش کند به جز اینکه رالف در کنارش است.

نزدیک به انتهای قسمت اول برنامه، رهبر ارکستر، سین را ترک کرده و دوباره همراه با تک نواز بر روی سین ظاهر شدند. تشویق بی وقفه حاضرین برای مرد جوان موجب تعظیم کردن او شد.

ایگل، نفس های مارتینا را شنید: "اوه خدای من! نمی تونم چشمم رو ازش بردارم، اون عالیه! خارق العاده ست! ایگل با شگفتی فکر کرد مارتینایی که همیشه خیلی خوددار و واقع بین هست، دلش را برای کسی که کاملاً دور از دسترسش هست باخته.

در طول اجرا، ایگل نگران بود که مارتینا نفس کشیدن را فراموش کند.

زمانی که صدای تشویقها بلند شد، مارتینا با شدت تمام کف می زد و ایگل شنید که در همان حین مارتینا به برادرش گفت: "نوازندگیش شگفت انگیزه!"

در استراحت کوتاه بین دو اجرا، رالف اونها را از میان جمعیت به بار هدایت کرد و نوشیدنی سفارش داد. ریموند نگاهی به اطراف انداخت، مارتینا در میان جمعیت با زن جوانی در حال صحبت بود. رالف خواست شروع به صحبت با ایگل کند اما در همان لحظه حساس، یک نفر توجه او را به خود جلب کرد و ایگل می دانست که او را دوباره از دست خواهد داد.

مارتینا می گفت: "بله، من طراح مد "مارتینا" هستم" و دستش را تکان داد: "کاملاً اتفاقی یکی از دوستانم که از انگستان اینجا است یکی از طراحیهای من را به تن کرده." و در گوش ایگل پچ پچ کرد: "آبی، مسئله ای نیست برات؟"

ایگل سرش را تکان داد: "یادت نیست من خودم موافقت کردم که کمکت کنم." زن جوان گفت: "این فوق العاده ست! من مطمئنم این ترکیب رنگ و ... و دستش را در کیفش کرد: "من اینجا به خودکار دارم..." به نظر می رسید که در حال طفره رفتن است. مارتینا گفت: "خواهش می کنم، من کارتم را بهتون می دم." ریموند زمزمه کرد: "البته کاملاً اتفاقی کارت بیزینسش همراهش. شامه ی خیلی قوی داره و مثل همیشه مشتری جدید رو بو می کشه."

رالف دوباره پیدایش شد و خبر داد: زنگ تالار به صدا درآورد باید به صندلیهامون برگردیم. مارتینا جایش را با ریموند عوض کرد و حالا کنار ایگل نشسته بود. در حالی که "اوتو کافمن" قطعه پنجم پیانو بتهوون را اجرا می کرد، ایگل متوجه گریه کردن مارتینا شد. بخاطر اینکه هیچ وقت مرد رویاهایش را نخواهد دید ناراحت بود یا زیبایی موسیقی اونطور حالش رو دگرگون و غمگین کرده بود! ایگل با خودش فکر کرد هیچ وقت نمی فهمه. زمانیکه اجرای قطعه به پایان رسید صدای کف زدن پر شور و شغف مردم بلند شد و مارتینا اشکهایش را پاک کرد و از جایش برخاست و به طرز دیوانه واری همراه با سایر حضار کف زد. ایگل وقتی دید دوستش به حالت طبیعی و متعادل برگشت، خیالش راحت شد.

با پیشنهاد رالف و از طریق تماس با دوستانش که با سازماندهنگان کنسرت مرتبط بودند، اونها به پشت صحنه رفتند. ایگل متوجه شد که مارتینا از داخل کیفش، کاستی را که تازه خریده بود درآورد و در دستانش محکم نگه داشت، با چشمانش مشتاقانه تک نواز اصلی شب را جستجو می کرد. یعنی امیدوار بود که بتواند امضایی از او بگیره؟ خانم جوانی که در طول زمان استراحت خودش را به طرح های مارتینا علاقه مند نشان داده بود به اونها نزدیک شد و خودش را "سیلویا هافنر" معرفی کرد. خانمی آمریکایی که با تاجری سوئیسی ازدواج کرده بود. با ژستی گفت: "لطفا اجازه بدین شما را با برادرم آشنا کنم."

ایگل میتواند قسم بخورد که ضربان قلب مارتینا را حس می کرد. مارتینا تلو تلو می خورد و ایگل می ترسید که او نتواند چند قدم راه را بیاید. سیلویا هافنر آنها را به سوی اوتو کافمن که در آن لحظه تنها ایستاده بود و چشمانش بخاطر هیجان بعد از اجرا هنوز درخشان بود، راهنمایی کرد.

وقتی به او نزدیک شدند چشمانش حتی درخشانتر هم به نظر می رسید، او دستان مارتینا را که لرزش کمی داشتند در دست گرفت، مارتینا از خود بیخود شده بود.

سپس سیلویا، ایگل را به او معرفی کرد، اما مثل این بود که برای پیانیست جوان و درخشان اصلاً دوست مارتینا وجود خارجی نداشت، فقط یک لبخند مودبانه و سر تکان دادن. وقتی که "اوتو" شروع به صحبت با مارتینا کرد، مارتینا به



پته پته افتاده بود اما با کمک اییگل، او توانست تَن صدایش را عادی کند، او می دانست که این لحظه ی آشنایی بعد از آن هرگز قابل بازگشت نخواهد بود.

به دنبال رالف می گشت که وقتی دید رالف و زنی که با او در حال صحبت بود خیلی با هم خودمانی هستند، تکان سختی خورد. تمام شب او خوشحال از این بود که هیچ زنی در اطراف رالف نیست و مهمتر اینکه خود خانواده ی "فلدر" دوست دختر رالف را صدا زدند. حالا او فهمید سعی اطرافیان در پنهان کردن لورا مارچنت از دید او بی نتیجه بوده است.

به ذهنش اومد پس کسی که رالف رو قبل از شروع کنسرت برای مدتی نگه داشته بود لورا بوده. و همینطور بخاطر او بود که رالف در طی زمان استراحت غییش زده بود. پس بدون شک این به آن معنی بود که هر وقت لورا دور و بر رالف است او به سختی و با بی میلی او را ترک می کند.

اییگل برای خودش دلیل آورد: "این اتفاقات دور از انتظار نبود! لورا در جایگاه یک روزنامه نگار مالی بخاطر اخبارها و هشدارهایی که از پیشنهاد های بالاتر در مناقصه ها و مزایده ها برای گروه هتل های "فلدر" می ده باعث میشه که رالف احترام انکار ناپذیری برای اون قائل بشه. و بالاتر از همه اینها او واقعاً جذاب نیست؟" با ناراحتی از خودش پرسید: "ولی اییگل هایی چه سلاحی دار که بتونه به جنگ این رقیب قدردمند بره؟"

رالف غرق مکالمه اش شده بود و هیچ تلاشی نکرد تا دست لورا را از روی شانه اش بردارد. اییگل سرش را تکان داد و قلبش فرو ریخت چون فقط این نبود آن دو نگاه خیره شان را هم به یکدیگر دوخته بودند. وقتی رالف صحبت می کرد لورا سرش را به علامت تایید تکان می داد و لبخند کمرنگی بر روی لبانش نقش بسته بود. چشمان لورا می گفت: با من به هتل برگرد، من تضمین می کنم تا صبح دلت نخواه که اونجا رو ترک کنی.

همانطور که رالف با او صحبت می کرد چشمانش این طرف و آن طرف می چرخید، هیچ چیز نمی توانست حواس او را پرت کند تا اینکه چشمانش به اییگل افتاد و به او خیره ماند، جمله اش نصفه ماند و مکثی کرد و دستش را به سمت او دراز کرد.

لورا نگاه رالف را دنبال کرد سپس لب و لوچه اش را جمع کرده و اخم کرد. او رویه اش را عوض کرد و خود را بین اییگل و مسیر نگاه رالف قرار داد اما رالف به خود تکانی داد و لبانش را به هم زد و اسم اییگل را بیصدا گفت. او صدایش را بالاتر از صدای شلوغی اطراف برد.

اییگل با خودش گفت: "من به ساز اون نمی رقصم" سرش رو بالا گرفت و در اطرافش به دنبال ریموند گشت. ریموند به طرف او رفت و گفت: "آبی، احساس تنهایی می کنی؟" و سری به سمت مارتینا تکان داد و ادامه داد: "کارش درسته. رویای او خیلی زود به حقیقت پیوست. نگاه کن، "او تو" آدرس و شماره تلفنش را برایش نوشته. ای کاش..." لبخند شیرینی به اییگل زد و ادامه داد: "من سبک رفتار او را با خانمها داشتم اما اون خانومی که من خیلی دوستش دارم تحت تاثیر مهربانی من قرار نمی گیره."

او انگشتانش را بر روی لبان اییگل که می خواست به اعتراض گشوده شود گذاشت. سپس آنها را به پایین سر داد و بر رو شانه ی اییگل گذاشت: "و برادر من" ریموند با لبانی آویزان ادامه داد: "او هم کارش درست است. من مطمئنم اون زن یه روزی اون رو بدست می آوره و همینطور مارتینا. اون زن فوق العاده زیرکی هستش که به هم دیگه می یان." سوت بیصدایی زد و ادامه داد: "اما اینطرف قضیه چیه؟ها؟ اما او از جنس من نیست. می بینم که داری سعی می کنی جلوی خمیازه ات رو بگیری، این نشون میده که خسته شدی و می خوای به خونه بری. ما من بیا سوار تاکسی

بشیم. من در کنار تو نقش برادر را ایفا می کنم و اون ... " نگاه اجمالی و بی اعتنا به رالف انداخت و ادامه داد: "می تونه بره به جهنم با اون دوست دخترش."

ریموند، او را تا مقابل درب اتاقش رساند اما مثل اینکه فراموش کرده بود که دست او را ول کند. یک نوع اشتیاق آرام و خاموشی در چشمانش بود اما در آخر دستش رو رها کرد.

ریموند با تاسف گفت: "اوکی، می دونم که باید برم." و با آهی او را ترک کرد.

ایبگل از پنجره به بیرون خیره شده بود و با دنبال کردن مسیر دریاچه و کوهستانهایی که در پشت بودند بفهمد که در آن طرف چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است و در شگفت بود که آیا بالاخره رالف می تواند از چنگ لورا مارچنت خودش رو نجات بده و به هتل برگردد. با ناراحتی و ترشرویی با خودش فکر کرد: اما خودت را احمق فرض نکن، کدام مرد نرمالی که مردانگی داره می خواد از چنگ اون زن فرار کنه؟

در حالی که با طناب پرده بازی می کرد با خودش فکر کرد "شاید رالف نیازی به تحریک شدن نداشته باشه اما مطمئنا با میل و رغبت او را تا هتلش بدرقه می کنه که تا صبح و بعد از اون اونجا بمونه.

آهی کشید، وقتی صدای زنگ تلفن بلند شد از جایش پرید. قلبش به شدت می زد اما پاهایش درخواست مسابقه را رد کرد و خیلی آهسته به سمت تلفن پیش رفت. "اگر رالف نبود پس چه کسی می تونست اون ساعت از شب تماس بگیره؟" رالف باید می فهمید که او همیشه با یک اشاره و تماس او، با کله نمیره.

-سلام

صدای مارتینا بود! تمام جوش و خروشش از بین رفت و به قلبش گفت: "دیگه آروم بشین."

-می خواستم بهت بگم خواهرش از من خواسته که چند دست لباس براش طراحی کنم. و حدس بزن چی؟ من خودش را به \*\*\*\*\* خونه مون دعوت کردم و اون هم قبول کرد. "اوتو" گفت که اون روز بیکار هست فقط به شرطی که پیانو و متعلقاتش در اونجا حاضر باشه تا وقتی که احساس کرد نیاز داره از شلوغی و جمع شاد فرار کنه، بتونه چون در مهمانی ها خیلی راحت نیست. من هم خیالش را جمع کردم که پیانو هستش اون هم از بهترین نوعش.

ایبگل با لحن نیشداری گفت: "پس الان منظورت اوتو بود، نه؟

-اون خیلی اصرار کرد. اوه من الان روی هوام انگار دارم پرواز می کنم.

ایبگل با خنده گفت: "پس عشق مثل مواد مخدر می مونه؟"

-در این مرحله باید زنگ بزنی تا با آتیش بازها هماهنگ کنیم، نه؟ اوه، من اصلا بهت نگفتم! قراره توی مهمونی آتیش بازی داشته باشیم و شوی لباس من! به اضافه یه عالمه عذا!

-اما مهمتر از همه اینها حضور یک پیانیست معروف کنسرت هستش که اوتو کافمن اسمشه، نه؟

مارتینا با خنده جواب داد: "کاملا حق با توه. اما تنها کاری که اصلا نباید بکنیم اینه که ازش بخوایم برامون

بنوازه، چون مطمئنا ما توانایی پرداخت دستمزد اون رو نداریم."

در حالیکه ایبگل از زیر دوش بیرون می آمد و حوله را بر میداشت جنبشی در پشتش باعث شد با بدن خیشش تقریباً از جا پپرد، به سرعت به عقب برگشت.

- "رالف؟ اوه رالف، تو منو ترسوندی و .." با دستانش سعی کرد خودش را بپوشاند. "...و من یادم نیاد که ازت دعوت کرده باشم به اینجا بیایی."

رالف در حالی که حوله را از دسترس او دور می کرد گفت: "نه؟! تو می گی اینکه در حموم رو قفل نکردی به معنی دعوت کردن نیست؟"

ایگل با حالتی حق طلبانه گفت: "من فکر کردم تو دوباره قوانین رو شکستی و به خودت اجازه دادی که داخل بیایی." لبخند عمیقی زد و در حالی که از چشمانش شیطنت می بارید می گفت: "تو دوباره از مدیر شکایت می کنی؟ هوم؟ پس شکایت کن خانم، شکایت کن. من مدیر یه قسمتی از هتل هستم."

با نگاه خیره اش به این نکته اشاره کرد که به دقت در همه جا ایگل را تعقیب کرده و پیگیر کارهایش بوده است. "اما من بهت قول نمی دم که منصفانه به حرفات گوش بدم."

–من فکر کردم... من فکر کردم وقتی دوست دخترت را برسونی باهاش می مونی..."

رالف چهره اش در هم رفت: "کدوم دوست دختر؟ منظورت لورا هستش؟ و... و چی؟ شب پیشش باشم؟" لحنش کمی بیرحمانه شد: "نه تا زمانیکه به گفته اونها "چراگاه تازه ای" توی قلمروی من منتظرمه."

ایگل با عصبانیت نگاهش را گرفت: "خیلی راجع به خودت مطمئن هستی نه؟ قدرت جاذبه ی تو قابل بیان نیست." در اون شرایط ایگل مجبور بود به قدرت او از دید خودش اقرار کند.

لبخند روی لب رالف بیرنگ شد. به نظر می رسید که او هم دوش گرفته است. ایگل خیس می مویهای او را تشخیص داد. پیراهنش شل و ول بر روی شلوار جینش افتاده بود و مویهای روی سینه اش را تا نزدیک کمرش معلوم میکرد. به نظر مردانه و سرزنده و کمی بی پروا می رسید با نوعی اشتیاق در چشمانش که موجب شد ایگل حس سوزش و حرارت و لرزش را بطور همزمان با هم بر اندامش احساس کند.

ایگل باید در مقابل او مقاومت می کرد. اگر رالف پیش می رفت و با او همانطور که برنامه ریخته بود کارهایش را انجام می داد، یک برجسب پاک نشدنی به او می خورد که هیچ وقت از خاطرش پاک نمی شد.

دستش را بالا برد تا حوله را از دست رالف بگیرد و با ناامیدی گفت: "خواهش می کنم رالف" اما فهمید که چقدر با این حرکت خودش رو لو داده. اما رالف به اذیت کردن او ادامه داد و حوله را بالاتر گرفت. چشمانش را از عصبانیت باریک کرد: "بگو ببینم چرا وقتی آخر کنسرت صدات زدم پیشم نیومدی؟"

چه جوری می تونست به او بگه که نمی تونه تحمل کنه در جاییکه صحبت های گرم دو نفره می کنند بعنوان فرد ثالث باشه! به جایش چشمانش را گستاخانه درشت کرد و به او گفت: "چونکه من مجبور نیستم با هر صدا زدن تو به طرفت پیام فقط بخاطر این" دستش رو بالا برد و به حلقه دستش اشاره کرد.

–تفسیرش این بود که تو هنوز بودن با برادرم رو به من ترجیح میدی؟ خودم دیدم که با چشمت دنبالش می گشتی طوریکه نمی تونی دقیقه ای رو بدون اون بگذرونی."

باید به رالف می گفت که اون کارش از روی ناچاری بود، نه از روی ناچاری در مقابل میل و هوش مقاومت ناپذیر برای اون. بلکه از روی ناچاری برای پیدا کردن یک بهانه، هر بهانه ای برای اینکه در اون لحظه دعوت رو قبول نکنم.

رالف با بیرحمی گفت: "شاید تو بوسه ی شب بخیر و چرب زبانی و تحریک ملایم اون رو به لمس کردن خشن من ترجیح می دی؟"

–تو کاملاً در اشتباهی!

این تنها چیزی بود که توانست برای گفتن پیدا کند. از صمیم قلب آرزو کرد که کاش حوله تنش دم دستش بود.

از وضعیت برهنه اش با خبر بود به دورش گشت و در تاریکی کورمال کورمال به جای حوله که در دسترس نبود به دنبال حوله صورتش گشت، هر چیزی که حتی شده یک قسمت کوچکی از بدنش را بپوشاند. رالف متوجه منظور او شد و حوله حمام را به طرف دیگری پرت کرد و شانه های او را محکم گرفت و او را به شدت تکان می داد و بزور تلاش می کرد که دستهای ایگل را که روی بدنش را پوشانده بود کنار بکشد. مچ دستانش را گرفته و سعی در جدا کردن آنها از هم داشت. یکبار دیگر چشمان هرزه اش اندام او را کاوید، بر روی سینه اش مکث کرد و بعد پایین آمد، باز هم پایین تا جایی که همه ی زنانگی او را بی پروا بازرسی کرد. به نرمی گفت: "خوشگلی!"

ایگل تلاش کرد تا مچ دستانش را آزاد کند اما او محکم آنها را نگه داشته بود. -خجالت می کشی؟ مطمئناً قبلاً هم مرد دیگری از اندام برهنه ات تعریف و تمجید کرده. ایگل می خواست به او بگوید هیچ مردی تابحال تا این اندازه نزدیک به او نبوده است و به این شکل من رو ندیده، حتی دوست پسر قبلی ام "دِس کیسی". ایگل خیلی "دس" رو دوست داشت این رو به او هم گفته بود اما نه به قدر کافی، خیلی جدی راجع به خواسته ی همیشگی "دیس" فکر کرده و فهمیده بود که باید به او اجازه بدهد تا با او عشقبازی کند، عشق واقعی، همانطور که او نام می برد. او می گفت که خیلی ایگل را دوست دارد اما او باید صادق می بود، او عاشق ایگل نبود نه در آن حد!

ایگل سرش را مغرورانه به سمت رالف بلند کرد و دو پهلو گفت: "کاش اون رو گفته بودند." -با من شمشیر بازی می کنی؟ پوشیده.... یا شاید باید بگم \*\*\* با این وضعی که تو داری... خطرناکه! -من حوله ام رو می خوام، خواهش می کنم.

ایگل تلاش می کرد خودش رو از چنگ او درآورد اما رالف براحتی اون رو نگه داشته بود. رالف با بیرحمی گفت: "اوه، نه، نمی دارم بری..." در همان لحظه که رالف دستان او را رها کرد، ایگل به پشت او شیرجه زد تا حوله حمام را بقاپد اما رالف با پاهایش ان را به آنطرفتر حرکت داد و ایگل بر روی پادری حمام پرت شد و خودش را بر روی پاهای او دید... پاهای برهنه اش. با ترس نگاه کرد.

. رالف زمزمه کرد: "بالاخره مال خودم شدی، دقیقاً همون جایی که می خواست." و خم شد و کمر ایگل رو دست کشید و نوازشش رو به سمت پایین ادامه داد، باز هم پایینتر، بر روی اون مکث کرد و ایگل رو در آغوش گرفت و نوازش کرد. ایگل از بی پروایی دستان او بریده بریده نفس می کشید. نفس تند و تیز رالف به او اخطار می داد. رالف، کمر اون رو با دو دستش محکم گرفت و او رو به پشت روی فرش خوابوند. -می خوای خشن کار کنیم؟ با من جور در می آد پس موافقم. از روی ایگل پایین اومد و با چند حرکت سریع لباسهایش را درآورد. ایگل احساس کرد حساسترین قسمت های بدنش تحریک شده اند.

رالف با کلفتی گفت: "آبی، من الان می خواست." و باران بوسه ها بر شانه و کتف ایگل فرود می امد. -"از اینجا دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره. "ایگل از صدای رالف، نیاز شدید را کاملاً حس کرد. "از همان موقع که برای اولین که چشمام بهت افتاد تو رو خواستم. از وقتی که تو رو در آغوش گرفتم در ان روزی که در جاده با ماشینم تصادف کردی .

یاد آن خاطره در ذهنش زنده شد که چه جور ندانسته باعث درد و آزار ایگل شده بود.

رالف ادامه داد: "و همینطور می دونم که تو هم منو می خواستی، نمی تونی انکار کنی، من توی چشمت اینو می دیدم. اگر تو هیچ احساسی به من نداشتی برای ژست قضیه هم که شده حلقه من رو نباید قبول می کردی."

– "اوه خدای من! رالف، من... از شادی و درد نفسهایش بریده بریده و کشیده شد. "ما نباید ادامه بدیم. من هیچ وقت نداشتم به این شکل..."

– "عشق من، هر مراقبت و حمایتی که نیاز داشته باشی برات ایجاد می کنم"

اما ایگل عشق او نبود، ایگل از ناراحتی به خود پیچید، زن دیگه ای عشقش بود. آیا رالف بیشتر وقتش را تا انجایی که ممکن بود با او نگذرانده بود؟ یعنی رالف ادای این را در می آورد که لورا را تحمل می کند؟

– رالف، من هنوز نمی تونم!

دستان رالف کمی مهربانتر شد: "تو می خواهی که من با آغوش کشیدن تو را ترغیب کنم که رضایت بدی؟ آبی، از نظر من اوکی هستش."

ایگل معترضانه گفت: "رالف، زمین..."

– "سفته؟ باشه ما جامون رو عوض می کنیم." و ایگل را بلند کرد. قبل از اینکه او را بر روی تخت بیاندازد و به او ملحق شود، کمی مکث کرد و در چشمانش با شهو/ت زیادی زل زد.

لبانش رو به سمت پایین برد و سینه ایگل رو به دهان گرفت، نوک سینه اش رو نگه می داشت، با دندان می کشید، می بوسید تا جایی که ایگل از شدت لذت و درد به نفس نفس افتاده بود. به سراغ شکم ایگل رفت. حرکات انگشتانش با لبها و زبانش دنبال می شد، باز هم به پایین تر رفت تا جاییکه ایگل از یورش او از شرم به خود پیچید و فریاد زد اما رالف به شدت تحریک شده و غیرقابل کنترل بود.

رالف با صدای گرفته ای گفت: "لمسم کن، تحریکم کن، Geliebte. می دونی کجاست؟"

ایگل با صدایی خفه پاسخ داد: "رالف، نمی تونم، نمی دونم..."

رالف تکانی خورد تا بتواند در چشمان گشاد شده ایگل خیره شود: نه؟ لازمه که تو زبان عشق رو یاد بگیری! آبی، بهت یاد میدم. اوه! آره من بهت یاد می دم... "رالف دستانش رو گرفت و ایگل دوباره نفسهایش به شماره افتاد، تا بحال هیچ وقت این چنین به خودش واگذار نشده بود و احساس و تمایلاتش تا این حد شدت پیدا نکرده بود. خیلی صمیمانه رالف رو نگه داشت. به اوج تحریک رسیده بود و این موجب شده بود که حرکاتش دیگر منطقی نباشد.

– "رالف خواهش می کنم..." دهان و گلویش خشک بود.

– "چی رو خواهش می کنی عزیزم؟" و با گفتن این حرف نیشدار بیرحمانه، او رو سرخورده و ناامید کرد. "تو باید برام هجی اش کنی! زبانش رو در اطراف گوش ایگل می کشید و به سمت گلو او رفت. ایگل دوباره به نفس نفس افتاد و تازه رالف نقطه حساس اون رو پیدا کرد.

– بهم بگو چی می خواهی.

با صدایی گرفته گفت: "تو رو می خوام، منو بگیر و لمسم کن، منو مال خودت کن. اوه خدای من! رالف! من... من عاشقتم! از اون هم بیشتر... من می پرستم. خودمو بهت واگذار می کنم..." سپس لبانش را فروبست تا جلوی گفتن حرفهایی که بی اراده بر زبانش جاری می شدند را بگیرد.

رالف لبان او رو باز کرد و با لبانش گرفت. تغییر جا داد و در کنار او جایی برای خودش باز کرد. ایگل از ملایمت و شدت علاقه ی او به گریه افتاده بود. سپس کنترل همه چیز رو به رالف واگذار کرد، رالف تکان می خورد و با فشار خود را به او وارد می کرد، ایگل هم او را همراهی می کرد. ناله ها و فریاد های ضعیف ایگل که بخاطر شدت لذتش که از همراهی با او بود رو در دهانش خفه می کرد تا وقتی که به اوج اون رسیدند، به شدت از خود بیخود شده و از لذت زیاد نفسشان به شماره افتاد و بعد از زمانی طولانی به لحظه ی طلایی رسیدند و هر دو با هم ارضا شده و با آرامش و راحتی نفسی کشیدند. رالف کنار ایگل دراز کشید، سرش هنوز بر روی سینه ی او حس مالکیت داشت. شعله شان در حالی خاموش شدن بود. چشمان هر دوی اونها می درخشید، نگاههایشان در هم قفل شد مثل بدنهایشان که هنوز هم در هم قفل و بهم پیچیده بود.

رالف با صدایی گرفته زمزمه کرد: "حس می زدم که باید خوب باشه ولی نه تا این اندازه که عالی و کامل بود." بالاخره ایگل اون رو در آغوش گرفت. اما رالف گفت: "الان بخواب عشق من. باید استراحت کنیم، این اولین تجربه ی تو بود. با اینکه الان هم بدنم دوباره مشتاق و تشنه ی تو هستش ولی ادم حریص و طماعی نیستم. در طول شب رالف او را در آغوش خود می کشید، واکنش های ایگل در عالم خواب حتی بی پروا تر بود و این مسئله با این وجود بود که رالف نمی تونست به قدر کافی اون رو داشته باشد. عاقبت به خواب رفتند تا زمانیکه نسیم صبحگاهی، پرده را به حرکت درآورد و نشان از تابش درخشان آفتاب در بیرون می داد. رالف نیم خیز شده و به ایگل تکیه داد: "بازم می خوامت، آبی. اما الان بدنم رو کنترل میکنم. اما به همین زودی که شرایطش پیش بیاد به تختت برمیگردم و بطور کامل باهات عشقبازی می کنم، دولا شد و بر سینه ی \*\*\* او که با حالتی تحریک کننده بالا و پایین می رفت بوسه زد و ادامه داد: "...یه روزمون رو با هم می گذرونیم... آبی می تونی حدس بزنی چه جوری میشه؟" ایگل نتونست هیچ واکنشی در مقابل صحبت های رالف نشون بده. فقط در ظاهر اشاره کرد که صحبت هایش را تایید می کند ما این رویای غیرممکن بود.

رالف با انگشتانش، اخم پیشانی او را صاف کرد. "چرا قیافه ات تو هم رفت؟" - "رالف... ایگل داشت می مرد تا این حرف رو بزنه. "اگه این شروع عشقبازی باشه..." رالف هم اخم هایش در هم رفت: "اگه باشه چی می شه؟" - "من نمی خوام باهات عشقبازی کنم." و در ذهن خودش بی صدا اینطور ادامه داد: "نه بدون اون عشقی که لازمه همراهش باشه." مگر رالف ابتدای این "قرار" نگفته بود که هیچ عشقی نباید در کار باشه؟ رالف، پاهای کشیده اش را بر روی زمین تاب می داد، صاف ایستاد، کاملاً مردانه، به ایگل نگاه کرد. چهره ی رالف عبوس و سخت به نظر می رسید. "مرسی بخاطر این یادگاری، آره؟ و خدا حافظ؟" فکش سخت شد. چقدر عالی و با ابهت به نظر می رسید. در رابطه جدید جنسی شان، عضلات رالف به سرعت برانگیخته می شد و قسمت زنانگی بدنش واکنش سخت و دردآوری را نشان می داد. ایگل مشت هایش را گره کرد تا جلوش خودش را بگیرد و مانع از گدایی دوباره عشق از رالف بشود. - "دوشیزه هیلی، من فکر می کنم..." به سمت جلو خم شد و ملافه را از روی بدن برهنه ایگل کنار زد، با حالتی تهدید آمیز در نگاهش تک تک قسمت های بدن ایگل را کاوید. "...که ما اون رو به روش من اجرا می کنیم، نه به روش تو."



ایگل را بلند کرد و به داخل حمام هل داد. کف دستش را بر روی پوست فوق العاده لطیف او لغزاند تا اون رو پیش خودش زیر دوش ایستاده کند. شیر آب را باز کرد و وقتی آب با فشار و به شدت بر سر ایگل، قبل از سایر قسمت‌های بدنش ریخت، جیغ زد و مشت‌هایش را بر سر و روی رالف زد، اما رالف اعتنایی نکرد و او را در آغوش گرفت، دست و پاهایشان درهم پیچیده شد، اما زنگ تلفن مانع از انجام عشق بازی مجدد از همان ابتدا شد. ایگل از زیر دوش بیرون پرید و در حالیکه آب از سر و رویش می چکید تلفن را جواب داد.

ایگل پرسید: "شما؟"

- "آقای فلدر؟ شما برگشتین؟ من نمی دونستم! رالف؟" دهانی گوشی را با دست پوشاند، رنگ به رنگ شد: "پدرت! گوشی را به طرف او گرفت.

رالف در حالیکه حوله را به دور کمرش بسته بود، گوشی را گرفت: - پدر!

....

- نه، ریموند نمی دونست من کجا بودم، مارتینا هم همینطور و مطمئنا پذیرش هم نمی دونست.

....

با لبخند کمرنگی گفت: "اوه، پس حدس زدی، نه؟"

- "باشه، من اینجام. و بله..." نگاهی خمار از بالای شانه اش به ایگل انداخت و ادامه داد: "ایگل هم اینجاست. مگه الان تلفن رو جواب نداد؟! اما هیچ برداشتی از این مسئله نکن. خودم ازش شنیدم که گفت این شروع یه عشقبازی نیست. حالا برای چی زنگ زدی؟"

بقیه مکالمه را به زبان خودشان ادامه دادند و ایگل هم به حمام برگشت تا خودش را خشک کند و حوله را به تن کند. در حالیکه کمر بندش را می بست، تلفن رالف هم تمام شد.

- رالف، پدرت از کجا فهمید اینجا بودی؟

رالف کمی پریشان به نظر می رسید. "به اتاقم زنگ زده بود، طبیعتا بعدش با پذیرش تماس گرفته که آنها هم نتوانستند کمکش کنند. او حتی آپارتمانم در زوریخ را امتحان کرد. بعد، کمی از قوه تخیلش کمک گرفت و این فکر در ذهنش جرقه زد و به اینجا زنگ زد. معمار خونه به بابا زنگ زده بوده و گفته که کارشون تموم شده و بعد از اینکه ما بازیینی کنیم و از کارشون راضی باشیم، خونه آماده ی سکونت هست.

- "به این معنی نیست که مهمونی خونه، جلو می افته؟" و دوست داشت پرسد به این معنی هم هست که روزهای زندگی من با خانواده ی فلدر، مخصوصا با تو، شمارش معکوسش آغاز شده!!

- به احتمال زیاد، چون هیچ مانعی نیست، هر زمانی که بخواهیم می تونیم جابه جا بشیم.

ایگل با آهی بیصدا با خودش گفت مطمئنا این شامل من نمیشه.

رالف طوری بدنش را کش داد که حوله از دور کمرش بر روی زمین افتاد. دستهای درازش را به سمت بالا کش داد. قسمتهایی تیره ی مودار در سراسر بدنش خودشان را نشان دادند، ایگل به شدت تحریک شد بطوریکه مجبور شد وانمود کند به دنبال دمپایی هایش می گردد.



رالف، پشتش آمد و او را در آغوش گرفت. "امروز به سری کار دارم که باید انجامشون بدم، سنگین نیستند و زیاد وقت نمی گیرند. خیلی هم از اینجا دور نیست." با دو دستش ایگل را به طرف خودش برگرداند. "دوست داری با من بیایی؟"

قلب ایگل از هیجان تصور گذراندن یک روز با او به شدت می تپید. "دوست دارم." - "خوبه". لباسهایش را برداشت و پوشید، به سمت در رفت و به صفحه ساعت مچی اش خیره شد و گفت: "یک ساعت دیگه در پذیرش میبینمت."

دستهایش را بالا برد و رفت. آگه او احساس پشیمانی در مورد آن چه بینشان اتفاق افتاده بود می کرد، باید در اون لحظه و در طول اون روز ان احساسات را همانجا نگاه می داشت و نادیده گرفته و متوقفشان می کرد. ایگل به مبارزه با منطقش برخاست و آن را کنار زد و به راهی می رفت که دلش فرمانش را می داد، یعنی به آغوش رالف. بنابراین اگر او کورکورانه غریزه جنسی اش را مشتاقانه دنبال می کرد چه اتفاقی می افتاد؟ دست کم ان ساعتها را داشت تا رالف را در سالهای آینده به یاد داشته باشد. آن خاطرات، ایگل را پر از عذاب و اشتیاق کرده بودند.

فصل نهم:

رالف و ایگل درون اتوبوسی نشسته بودند که از تپه بلندی بالا می رفت. شیب خیلی تند و جاده پر پیچ و خم بود. پیچ های تند جاده نفس گیر بود و بعید به نظر می رسید که وسیله ی نقلیه دراز و سنگین از پس آن بر بیاید. صدای بوق ان در هر پیچ خیلی بلند به گوش می رسید، صدایش آهنگین و گوش نواز بود اما برای سایر وسایل نقلیه پیش رونده، اختاری ترسناک بود.

ایگل کنار رالف نشسته بود، زمانی که یک ماشین پایین می آمد ناشیانه به سمت آنها نزدیک شد. ایگل نفسش را حبس کرد و دستش را بر روی دهانش گذاشت. رالف خندید، دست دیگرش را نگه داشت و به او اطمینان داد: "راننده خیلی با تجربه هستش."

"نگاه کن راننده ماشین رو خلاف جهت کج کرد و ماشینی که از مقابل می اومد هم از ما عبور کرد." ایگل از پنجره سمت خودش به پایین نگاه کرد، با دیدن سراسیمگی تندی که پشت سر گذاشته بودند چشمانش را سریع بست.

حتی زمانی که سربالایی از مه پوشیده شده از سر گرفته شد باز هم گلهای رنگارنگ متنوعی که در کنار جاده پوشیده شده بودند را پنهان نکرد. صاحبان خانه هایی که در راه بودند انبوهی از هیزم ها را برای زمستانشان ذخیره کرده بودند. شن کش ها به دیوارها تکیه داده شده بودند. رالف توضیح دادند که آنها برای زنهای خانواده هستند تا در فصل های علف خشک کنی از آنها استفاده شود.

سر انجام به مقصد رسیدند، از اتوبوس بیرون آمدند و چشم انداز وسیعی از زمینهای کشاورزی جلوییشان بود. در تمام طول سفر، مه حضور داشت و همه جا را پوشانده بود اما تپه های بزرگ و فراسوی آنها و همینطور جاده های کوهستان سنگی را نتوانسته بود پنهان کند.

ایگل با ذوق فریاد زد: "خیلی زیباست. از هر چیزی که تا بحال دیدم متفاوته! اون کاملاً روستایی هستش! این بهترین روشیه که می تونم اون رو توصیف کنم. به اهنگی خلق کرده، اینطور نیست؟" و به رالف نگاه کرد، لبخندی بر لب داشت که ایگل نمی توانست معنی ان را بفهمد! "تو به کشور افتخار می کنی، نه؟"

رالفدر حالیکه دستش را به اطراف تکان می داد و گفت: "کیه که افتخار نکنه!?" هر جایی را که ایگل نگاه می کرد زمینها صعودی بودند و شیب بر روی شیب بود. حتی تپه هایی که خیلی دورتر بودند شیب باشکوه تری داشتند. خورشید هم که از پشت نوک تپه ها طلوع کرده بود رنگ و درخشندگی به آنها داده بود. در مجاورتشان درختها از تپه ها بالا رفته بودند، و در چمنزارهایی که در سبزه های متنوع بودند ریشه های عمیقی دوانده بودند. راه های باریکی و پرچین هایی هم در همه جا بودند که محدوده ی خانه ها و مزارع را مشخص کرده بودند.

برای مدتی راه رفتند، وقتی رالف شهری را که در پایانشان بود و آن را پشت سر گذاشته بودند، نشان داد، توقف کردند. در سراسر دره، شیروانی های قرمز رنگ پراکنده بر روی تپه های کوتاه و جاده های حاشیه ای مانند یک تابلو نقاشی شده با مداد به نظر می رسید. از تپه هایی که مثل نقاشی بودند بالا رفتند.

از سرازیری که شیب تندی داشت پائین آمدند و جاده ای رو پیدا کردند که به طرف دره آنها رو هدایت میکرد. زنگوله گاوها صدا میداد. صداهایشان متفاوت بود. گوسفند ها در حال جویدن علفهای پر آب بودند. ایگیل در کنار انبار غله ای که رویش یک پوستر بود ایستاد و پرسید: شما می تونید چیزی که اینجا نوشته رو ترجمه کنید؟

رالف گفت: این گواهینامه ی شایستگیه. این رو اینجا گذاشتند تا به وسیله ی اون به کشاورزانی که صاحب حیواناتی هستند که در مسابقات برنده ی جایزه شدن فخر بفروشن. رالف به عقب برگشت و ادامه داد: من باید به دیدن یک نفر برم. بیا

، او رو با دستش هل داد و پرسید: تو گرسنه نیستی؟ ایگیل به او نگاه کرد، خوشبختانه افکار رالف دور و بر خوردن می گذشت: یه کمی آنها به یک کافه نزدیک شدند. قسمت اعظم کافه به وسیله ی چوب ساخته شده بود با یک سقف که با آجر قرمز ساخته شده بود. او رو روی یک صندلی نشانده و منو رو در دستانش قرار داد. ده دقیقه منتظر باش و بعدش کار من تموم شده.

رالف برای مدت بیشتری غیبت کرد و ایگیل زمانی که سوار قطار برای رسیدن به قله کوه شده بود رو به یاد آورد. رالف در اون موقعیت هم درون هتل ناپدید شده بود. همراه با لبخندی پر از شیطنت پرسید: تو این کافه رو هم خریدی؟ رالف کنارش نشست و لبخندی زد: اوه آخرین باری که تو رو به کوهستان برده بودم رو یادت میاد؟ و جوابش حتما اینه که بله!

ایگیل خندید و گفت: تو وقتت را صرف این میکنی که این مکانها رو بخری و به کلکسیون فلدر اضافه کنی؟ به موقعش، من اول فقط پرس و جو میکنم. قلب من فقط با شرکت مهندسی ام در زوربخ هست. و بعد ایگیل فکر کرد جای من کجاست؟ ریموند در این مورد به او هشدار نداده بود؟ برادرش را برای اون توصیف کرده بود کسی که شیفته کارش است\_هیچ کس جایگاه پایداری در زندگی او نداره. کسی که با جنس مخالف مشکل داره. به یاد بیار، ذهنش برایش دلایلی می تراشید. اما احساسش هنوز هم درگیر عشق رالف بود. تلاش میکرد او را ساکت کنه و از به تاراج بردن احساساتش به وسیله ی این مرد فوق العاده جلوگیری کنه.

ایبگل یک غذای ساده به همراه قهوه انتخاب کرد. گارسون که دید آنها به زبان انگلیسی با هم صحبت میکنند درخواستش رو به زبان انگلیسی پرسید.

ایبگل از یکی از آنها که زن جوان بوری بود پرسید: شما اهل کجا هستید؟ جواب داد: من اهل هلند هستم.

اما انگلیسی شما واقعا خوبه. من فکر کردم شما اهل انگلیس هستید.

ممنون از تعریف شما. رالف گارسون را متوجه خودش کرد و پرسید: شما اینجا زندگی میکنید؟

به صورت موقت، اتاق بالای این کافه مال منه. من دارم به خونه بر می گردم. دارم ازدواج میکنم.

ایبگل با صدای شادی گفت: چه قدر خوب، آیا رالف منظور او رو می فهمید؟ خودش رو سرزنش کرد چون که می

دونست رالف هرگز چنین پیشنهادی به او نمی ده. وقتی رالف چیزی نگفت زیر چشمی رالف رو برانداز کرد.

رالف از مستخدم پرسید: منظورت چیه؟ اینجا خالی خواهد میشه؟ مستخدم سرش رو تکون داد: برای اینجا آگهی

داده اند.

به زودی، من به زودی اینجا رو ترک میکنم.

رالف سرش رو تکان داد. اگر گروه فلدر اینجا بود به محض اشاره جزئی انگشت او اینجا رو خریداری و به جای او

کس دیگه ای رو استخدام میکرد. ایبگل حدس زد که وضع باعث سرگرمی او می شه.

یک گروه از مردان جوان با سر و صدا داخل شدند و دور یک میز خالی نشستند. پاهایشان را به طرف هم پرتاب

میکردند. رفتارشان عیاشانه بود. آنها مثل هم لباس پوشیده بودند. یک لباس غیر معمول به رنگ خاکستری با وصله

هایی بر روی شانه و کمر بند قهوه ای که به دور کمرشان بسته بودند. آنها کلاهایی مثل هم داشتند که به نظر ایبگل

جالب اومد. کلاهایشان رو به احترام ایبگل از سر برداشتند.

رنگ چهره ی ایبگل تغییر کرد و دست رالف رو گرفت. چشمان او پر از سوال بود. رالف صندلیش رو جابجا کرد، به

مردان جوان نگاه کرد و فهمید همراه جوانش برای اونها جالب به نظر میرسه، چهره ی رالف که به صورت

باور نکردنی درهم شده بود باز شد.

به ایبگل گفت: سربازها... دوباره به طرف اونها برگشت و به آلمانی شروع به صحبت با اونها کرد. اونها هم سرشون

رو تکون می دادند و منو را از دست هم می قاپیدند.

می گویند که فقط در حال تکمیل دوره ی آموزشهای نظامی هستند. یک محل اقامت در اطراف اینجا گرفته ان. این

کاریه که ما در کشور خودمون انجام می دیم.

اما... ایبگل اخم کرد؛ شما یک کشور بی طرف هستید.

درسته، اما ما باید آمادگی این رو داشته باشیم که کسی ما رو تهدید نکنه. متوجه می شی؟ بعد از اولین دوره

آموزشهای نظامی باید دوباره این آموزشها رو به صورت دوره ای بگذرونیم. به ساعتش نگاه کرد و این نشون میداد

ذهنش درگیر موضوع دیگه ای شده. یک روز با او یک روز عالی با او، به طرز اندوهناکی فهمید که دارن زیادی با هم

صمیمی می شن. رالف به او گفته بود که جایگاه زنان در زندگی کجاست.

رالف از جایش بلند شد؛ من باید یک تماس تلفنی بگیرم، تو رو همین جا میبینم. کار من زیاد طول نمیکشه.

ایبگل نشست و منتظر شد. به هر حال قبل از برگشت او مدتی وقت داشت. بادی از طرف دریا می وزید، خورشید هم

به روشنی در حال درخشش بود. می تونست قسم بخوره که در آسمان تعداد زیادی ابر وجود داره. با نگاه کردن به

آسمان دید که آسمان زیاد ابری نیست. در قلبش احساس درد و رنج می کرد.

نمی خواست به صدای عقلش گوش بده، او فکر میکرد رالف یک مرد تمام عیار است تا اینکه او صدای رالف رو شنید که داخل کافه با تلفن به زبان خودش صحبت می کرد... کسی که با او صحبت میکرد رو لورا نامید.

هیچ شکی در این مورد نداشت، لورا مارچنت زنی بود که قطعاً ذهن رالف رو درگیر خودش کرده بود، اون تمام برگهای برنده رو با هم داشت، مگر نه؟ اییگیل با افکار خودش درگیر بود، چیزی که درون اون رو می لرزوند این حقیقت بود که اون زن می تونست به زبان رالف حرف بزنه، به طور کاملاً روون و سلیس.

اییگیل با ناامیدی کامل فکر می کرد رالف چطور می تونه به مدت طولانی در مقابل او مقاومت کنه؟ همیشه بودن با لورا جزئی از شغل اونه؟ لورا مطمئناً اطلاعات تخصصی زیادی داشت که باعث میشد بتونه به رالف فلدرنصایح ارزشمندی بکنه. همچنین او توانایی های تخصصی فراوانی برای برانگیختن رضایت دیگران داشت.

سربازان بعد از خوردن یک غذای مختصر و نوشیدنی از روی صندلی هایشان بلند شدند و صندلی ها رو به زیر میز هل دادند. اونها در کنار اییگیل ایستادند،

لبخندی زدند و دوباره کلاههایشان رو به عنوان احترام از سر برداشتند، به زبان خودشون چیزی گفتند و تنها کاری که اییگیل تونست انجام بده این بود که لبخند بزنه و از چهره ی یکی به دیگری نگاه کنه، امیدوار بود با این کارش موجب ناراحتی اونها نشده باشه. اونها احساس کردند که رالف پشت سرشون است پس سری تکان دادند و به راه خودشون ادامه دادند. قیافه ی رالف خیلی عصبانی بود ولی این احساس رو به سرعت از صورتش پاک کرد. هیچ شکی نداشت او خون خورش رو می خورد.

اییگیل در حالی که به قد بلند رالف نگاه میکرد پرسید: اونا چی می گفتند؟

رالف به صورت مختصر گفت: مثل اینکه خیلی احساس شاعری می کردند، داشتند بهت می گفتند که چشمان آبی تو مثل آسمان آبی هست که ابرهایی در فاصله ی دور در اون وجود داره.

این ترجمه باعث تعجب اییگیل شد. آیا اونها ذهن خون بودند که تونستند به این شفافیت احساسات من رو بگویند؟ یا این جزئی از آموزش اونها بود؟

همچنین یکی از اونها گفت دلش بیش از حد برای احساسات لطیف زنان بعد این چند هفته ی خشن تنگ شده است و آماده ی پذیرش اونها است\_ اییگیل احساس کرد دستی گلویش را می فشارد\_ حالا مطمئنی نمی خواهی اونا رو تشویق کنی؟

اییگیل نگاهش را معطوف پاهای او کرد و گفت: تو که جدی نمی گی؟ تنها کاری که وقتی اونا اومدن انجام دادم این بود که به آنها نگاه کردم و تعجب کردم از اینکه اونا اینجا بودند.

بادی به طرف او وزید، سرش را به طرف در رستوران چرخاند و پشتش رو به رالف کرد، اییگیل به شدت ناراحت شده بود، تا زمانی رالف با دست به پشت کمر او نزده بود بر نگشت.

رالف محکم دستش رو گرفت و گفت: باشه، باشه، آرام باش.

به محض اینکه رالف او رو مجبور کرد به چهره اش نگاه کنه اتوبوس دره رو پیموده و منتظر اونها ایستاد.

رالف گفت: بعد از دیشب.... اما اییگیل صحبت اون رو قطع کرد، جر و بحث با دوست دختر اون هنوز هم قلبش رو آزرده می کرد.

بعد از دیشب فکر نکن که من مال تو هستم ارباب فلدر، برای من همون طور که برای تو هم هست دیشب فقط یک شب معمولی بود.

مج دست ایگل رو گرفت و با قدمهای بلند اون رو به طرف اتوبوس برد. با چهره ای یخ زده و مودب کنار ایگل ایستاد.

در راه برگشت از تعطیلات مثل این بود که این دو نفر غریبه هستند که برحسب تصادف صندلی هاشون کنار هم بود.

ایگل در حالی که بغضش رو قورت میداد فکر می کرد حداقلش اینه که هر دو آزادیم. اما مسئله اصلی که اون رو رنج میداد و باعث شده بود انتقام بگیره این بود که او حسود پاک و ساده بود. و این اشکها برای جدایی بود.

\*\*\*\*\*

ایگیل در دفتر آنتون فلدر در حال کار کردن بود، بعد از بازگشتش کپه ای از متون به استقبالش اومده بود. در حال کار کردن بود که تلفن زنگ زد.

قلبش از جا کنده شد ولی به خودش گفت احمق نباش. چه طور اونطرف خط رالف می تونه باشه در حالی که برای تجارت به فرانکفورت رفته؟ برای چند روز در راه خواهد بود، این رو به ایگل در آخرین روز با هم بودنشون گفته بود.

در حالی که ایگل منتظر آسانسور ایستاده بود مارتینا رو دید و گفت: من فکر میکردم لورا مارچنت با توست. مارتینا با حالت طنز آلودی گفت: پس درست حدس زدی.

با دردی در قلبش فکر کرد پس او همراه رالف است، رالف دیشب خیلی با او صمیمی بود. آیا اون دستهایی که همیشه به حالت ضربدر روی سینه اش بود او رو نوازش میکرد؟ یا اون لبهایی که همیشه تشکیل یک خط راست رو میدادند اون رو بوسیده بودند؟ اون نوازشها با محبتی حقیقی بودن؟

درهای آسانسور در حال بسته شدن بودند که مارتینا گفت: امیدوارم از اقامت موقت لذت برده باشی و ادامه داد: لباسی که بهت قول داده بودم که در جشن برگشت به خونه بپوشی الان آماده پروه. وقت داری؟

ایگیل پرسید: همین الان؟

وقت زیادی ازت نمی گیره.

ایگیل همراه او به طرف اتاق کارش رفت.

مارتینا متعجب گفت: صورتت خیلی خسته به نظر می رسه ابی. محض رضای خدا تو چی می خوری؟ مسئله ای تو رو آزار می ده؟ مسئله مربوط به برادرم میشه؟

ایگیل حالت بی گناها به خود گرفت و گفت: کدوم برادرت؟

مارتینا جواب داد: خب نمی تونه مربوط به ریموند باشه، مطمئنم، درست میگم مگر نه؟

ایگیل کنار در ایستاد و شروع به زبان بازی کرد: شاید. شاید نه.

مارتینا ادامه داد: این جوری بهتره. هر کس...

سه زن دیگری که اونجا کار می کردند به اونها خیره شدند. این دوست من ابی هست.

زنان جوان سرشون رو تکان دادند. دو نفر از اونها که اندام زیبایی داشتند به مارتینا خیره شدند. لیلین سری برای ایگیل تکان داد و گفت: سلام

روی چوب لباسی یک لباس مجلسی بود که درون کاور نبود. ولی در راهرو یک چوب لباسی بود که روی اونرو با پارچه پوشانده بودن و چوب لباسی مثل کله قند شده بود.

ایگیل به کمک مارتینا لباسش را پوشید. اون رو برای پرو کردن دوباره صدا زدند. تعجب کرده بود از اینکه لباسش چه قدر شبیه لباس اسکارلت هست.

مارتینا توضیح داد: این مدل یک شانه ای است. لباس بدون شانه ای که خط گردن در آن معلوم بود. لباس به صورت یک شانه می ایستاد. در حالی که یک شانه به صورت کاملاً برهنه و لباس به کمک بندی روی شانه ی دیگر آویزان بود.

ایگیل اصرار کرد: اوه لطفاً این لباس رو آزادتر کن، به هر حال من مطمئنم در این لباس منفجر می شم، و آبرویمان می ره.

مارتینا لبخندی شیطانی زد: من متاسفم، اما من این لباس رو گشاد نخواهم کرد. این لباس حواس مردان رو در تمام عصر به خودش مشغول خواهد کرد. تو می دونی یه همچین لباسی.... من این لباس را خیلی تمیز برش داده ام که این اتفاق نیفته.

ایگیل گفت: این عالیه و چشمکی زد و شانه هایش رو پائین انداخت، اما مارتینا من نمی تونم، من واقعا نمی تونم.

مارتینا گفت: تو می تونی و این لباس رو می پوشی.

ایگیل نمونه کامل زن مورد علاقه ی برادر بزرگترش در اون لحظه بود. این لباس تکه، تو نمی تونی این رو رد کنی،

می فهمی؟ این یه هدیه از طرف منه، باشه؟

ایگیل همراه با لبخندی قبول کرد: باشه.

همان طور که با مارتینا به طرف در می رفتند مارتینا گفت: امروز عصر من و ریموند به خونه می ریم تا مطمئن بشیم

همه چیز تمیز و مرتبه و برای جشن شنبه مناسبه، تو همراه ما میایی؟

ایگیل فکر کرد که یک دسته نوشته در دفترش منتظر اوست.

مارتینا مثل اینکه می تونست فکر ایگیل رو بخونه گفت: هیچ چیزی در شغل و کار فوری نیست، خودت گفتی.

من دوست دارم پیام، ممنون. به هر حال تصمیم گرفت تا رسیدن به دفترش فکرش را از لورا مارچنت و راههای او

برای فریفتن رالف برای کشاندن او به اتاقش و تخت خوابش فکر نکند.

ریموند اونها رو به خونه رسوند. اونا مدتی جاده پر درختی رو پیمودند تا به جاده ماشین رو رسیدند.

خونه خیلی بزرگ بود و ایگیل حدس زد این خونه برای جا دادن کل خانواده ی فلدر است. دیوارها سفید رنگ بود و

سقف خانه به صورت شیروانی با آجر قرمز بود و روی شیروانی به وسیله ی چوب پوشانده شده بود.

ریموند با کلید در رو باز کرد و مارتینا به ایگیل گفت: برو داخل، مارتینا هوا را بو کشید و گفت: رنگ الکل و بوی

فرش نو

ایگیل ادامه داد: و گلها. مخلوطی از همه ی اینها.

مارتینا سرش رو تکان داد، باغبون حقیقتاً سرش شلوغ بود تعدادی گلکار برای جشن ورود به خونه استخدام کردیم.

فرشها خیلی نرم بودند و وقتی آدم رویشان راه می رفت احساس خوبی پیدا می کرد. وسایل آشپزخانه به حدی تمیز

بود که چشمها را خیره می کرد.

اینها علائمی بود که نشون میداد خانه برای استفاده آماده است.

مارتینا گفت: مسئول پذیرایی هم سرش شلوغ بود. اونا در حال آماده کردن یک روز بزرگ هستند.



منظره ی اتاق نشیمن اصلی که در دید ایگل بود شامل یک پنجره ی بزرگ بود که رو به باغچه ای بزرگ باز میشد . این منظره شبیه منظره اتاق او در هتل بود. مناطق کوهستانی واقعا با عظمت بودند اما مناطق جنگلی نزدیکتر بودند. آنجا جدا آرامش بخش بود.

ایگل فکر کرد من می تونم اینجا زندگی کنم. سریع ذهنش را به روی رویاهای غیر ممکن بست. نگاهش به قسمت پائینی افتاد که در امتداد نگاهش یک دریاچه بود پائین دریاچه کلبه ی کوچک ماست، این صدای ریچون بود ،یک ساختمان کوچک که در اون سرایدار ما به همراه همسرش زندگی می کنه. وقتی من در لندن تو رو می شناختم ...با لبخندی ادامه داد: من نمی دونستم که باغچه ی حیاط پشتی تان به اندازه خونمون هست. شما خیلی پولدارید که می تونید این قدر آرامش داشته باشید. \_من یک پسر معمولی بودم. نه؟ من یک راز رو به تو می گم ای. من یک پسر معمولی هستم. اگر تو از من نیشگون بگیری می بینی که من داد میزنم. اما خانواده ات؟ اونا...

در پول غلت می خورند. همون طور که همه می گن؟ تو که یک ادم احمق نیستی. تو رو حقیقتا باید به دیوار اتاق برادرم اویزون کرد، تو برعکس عقیده ی اون رو ثابت کردی که برای زنان فقط پول و موقعیت مهم است. پس به برادرت بگو که من عقیده اش را با لبخند رد می کنم. مارتینا در حالی که به تمام اتاقها سرکشی می کرد اظهار داشت:این عالیه. این واقعا عالیه. تمام اتاقها و سالنها تمیز شده و برای اقامت ما آماده است. ریچون ما فردا وسایل رو بسته بندی میکنیم و در طی سه روز آینده به اینجا برمیگردیم.

ایگل فکر کرد اگر تمام خانواده هتل رو ترک کنند منم باید اونجا رو ترک کنم. اوه نه . به این زودی؟ ایگل سریع به افکارش نظمی داد و گفت :من باید یک بلیط هواپیما رزرو کنم. مارتینا گیج به او نگاه کرد:کجا؟ فقط یک راه ماشین رو به هتل گرند پانورما وجود داره ،او داشت شوخی می کرد ایگیل محکم گفت: به خونه، معلومه.

\_خونه؟ منظورت اینه به کشور خودت؟ اما در این خونه یک اتاق برای تو داریم. ریچون ؛ به طرف ریچون چرخید ،از توانایی های تو در کارش استفاده می کنه.این کاریه که برای تمام دخترانی که باهاشون دوسته میکنه. ریچون در حالی که نگاهش روی نقش و نگار قالی بود گفت:نه برای این مورد.

آه من برادر اشتباه رو گفتم ،آره؟ و بعد تلفن روی عسلی رو برداشت.من الان به برادر بزرگم زنگ میزنم، شاید... ابروهایش بالا رفت انگار مطلبی رو دریافته بود.ایگل به همه چیز نفرین می فرستاد و رنگ عوض میکرد.این عکس العملی بود که مارتینا ندید و به ادامه ی کار خود پرداخت.این اخلاق مارتینا بود که وقتی می خواست کاری رو انجام بده به هیچ چیز توجه نمی کرد.شاید رالف بتونه تو رو متقاعد کنه. من شماره ی دفتری که در فرانکفورت اجاره کرده رو دارم.

در حالی که با اخم به تلفن گوش میداد گفت:سلام رالف ،بعد جلوی ذهنش را گرفت و شروع به صحبت به آلمانی کرد. اون فکر میکنه خیلی باهوشه.... سلام لورا...همون جور که خودت می دونی من خیلی خوب می تونم به زبون شما صحبت کنم.....من آدم ابلهی نیستم.....من می خواهم با برادرم صحبت کنم، لطفا.



ایبگل خیلی خوشحال بود که ضربان قلبش رو کسی نمی تونست بشنوه. اما تنفسش به کمترین حد ممکن رسیده بود. بله رالف با او صادق بود، او لورا رو به عنوان همراه با خودش برده بود.

مارتینا گفت: رالف؟..... ریموند و من الان خونه هستیم. خونه حاضره که برگردیم..... اما دوستت ایبگل..... بله اون لجاجت می کنه. قبول نمی کنه که همراه ما بیاد..... اون اینجاست و تلفن رو به ایبگل داد.

\_ ایبگل؟

ایبگل احساس کرد که صدای رالف عصبانیت ولی چرا؟ اگر او به خونه بیاد آیا راهش رو از ایبگل جدا خواهد کرد؟  
\_ این چیزی که مارتینا می گه حقیقت داره؟

ایبگل به سرعت تأیید کرد: من باید یک بلیط برای خونه رزرو کنم.

\_ چرا؟

\_ به این دلیل که من عضوی از خانواده فلدر نیستم.

در حقیقت او از اضافه شدن به این خونه جلوگیری می کرد. و این برای این بود که احترام اعضای خانواده رو داشته باشه.

\_ و این به خاطر وجود من نیست؟ تو واقعا سعی می کنی منو تحریک کنی؟ صدایش انگار از درون لبهای به هم فشرده بیرون می اومد: ما یک اتاق مهمان قابل استفاده داریم، حتی بیشتر از یکی و یک اتاق کوچکتر که تو می تونی به عنوان اتاق کار استفاده کنی. به هر حال در این بین تعهدی وجود داره که طبق اون تو باید به پدرم کمک کنی. ایبگل شروع به گریه کرد: ت..... تعهد؟ تعهدی برای کار نه تعهدی برای عشق. چطور می تونه این رو بگه در حالی که حلقه ی مادرش در دستم هست؟ چرا من رو آزار میدی؟ بعد از آن همه اتفاقی که بین اونها افتاده. حق هق جلوی حرف زدن او را گرفت: تو داری درباره ی تعهد صحبت می کنی....

او گوشی را رها کرد و مکالمه را قطع کرد. نمی توانست جلوی اشکهایش رو بگیره. ریموند چیزی به زبان خودشان گفت و ایبگل احساس کرد بازوان او دورش رو گرفته است. این برادر اشتباهی فلدر بود اما این موضوع چگونه ممکن است؟

او برای خودش دلیل می آورد: اون خیلی مهربون و دلسوزه. ویژگی هایی که به نظر می رسید رالف نداره. ایبگل در حالی که میان بازوان ریموند بود زیر لب می گفت: من از اون متنفرم. اون کله شق و بی احساس و خودخواه و... و فقط به خودش فکر میکنه.

تنها چیزی که بعد از اون احساس میکرد فقط احساس بدبختی بود و این که دلش می خواست این احساس رو سر کسی خالی کنه. بعد از مدتی گریه رو متوقف کرد و اشکهایش رو پاک کرد.  
مارتینا با صدای خفه ای گفت: اون زنه. همون لورا... جوری اعصابش تحریک شده بود که در بین حرفهایش کوسن را محکم فشار میداد. یه جوری من اونو از زندگی رالف بیرون میندازم، یه راه حل دارم، لورا مارچنت من مارتینا فلدرم. طراح پارچه معروف و تاسیس کننده و رهبر مد. من در کشورم یکی از معروفترین افرادم. خانم مارچنت کیه. من کاری با اون زن بکنم که دیگه طرف خانواده ی فلدر نیاد. حالا من دارم میام.

\*\*\*\*\*

سه روز بعد بسته ها و وسایل اونها رسید و آماده ی انتقال به خونه شد. ریموند عصرانه ای در رستوران هتل سفارش داد و از ایبگل درخواست کرد که به او ملحق بشه.

این دعوت رو با بی میلی پذیرفت. احساس می کرد تمام میل و رغبتش رو به تازگی از دست داده. واقعا ترجیح می داد بعد از ظهرش رو تنها بگذرونه و شاید در امتداد دریاچه قدمی بزنه. در آن لحظه افکارش فقط مختص به لحظه ی برگشت به کشورش بود و گاهی هم به شبی که با رالف تقسیمش کرده بود. اگر چشماش رو می بست می تونست لبهای اون رو روی لبهای خودش احساس کنه. می تونست بوسه های پر شهوت او رو بر پوست گرم خودش حس کنه. بازوهای او رو به دور بدن خودش احساس کنه. در حالی که در آن دو به طرف در خروجی رستوران که حالا خالی شده بود می رفتند توجه ریموند به پیانو جلب شد. ابیگیل دکمه های مشکی و چوب صیقل داده شده ی اونرو لمس کرد و یک یا دو نت رو نواخت. آره خوبه. من می دونستم که تو خوب می نوازی. این صدای تشوق ریموند بود. تو می دونی نواختن تو حتی به خوبی نواختن دوست مارتینا اوتو است. ابیگیل سرش رو در دست فشرد اما به پیشنهاد ریموند عمل کرد پشت پیانو نشست و چارپایه ی اونرو رو جلو کشید.

ریموند پرسید: می دونی امروز عصر مارتینا کجا رفته؟  
ابیگل گفت: من دیدمش که داشت از در خارج میشد در حالی که یک برگه رو در دستش تکون میداد. به نظر هیجان زده میرسید.

بله هیجان زده بوده. اون تکه برگه یک بلیط بود. یک بلیط رایگان به عنوان مهمان. مهمان کی؟ بله درسته. اوتو کافمن. اون خونه بوده وقتی که مارتینا لباس برای خواهرش برده. ریموند تمام این جملات را همراه با ادا می گفت. حالا ابی یک موزیک بزن.

دستانش بر روی کلیدها می رقصیدند و او موزیکی که مناسب روحیاتش بود رو می نواخت. ملودی که انگشتان دستش می نواخت بسیار دلپذیر و البته غمگین بود. آهنگ عشق و بسیار رومانسیک. در حین نواختن به مرور خاطراتش می پرداخت که روشن و واضح بودند. از شادی ها تا جدایی... درونش پر حس دلتنگی بود. در طول زمانی که می نواخت چشمانش بر روی ریموند قفل شده بود اما او به طور واضحی ریموند رو نمی دید بلکه در چهره ی ریموند صورت برادرش رو می دید، او لبخند نمیزد، حالت صورتش ناراحت و نگاهش ملامت گر بود، چشمانش می درخشید ولی نه از عشق و شهوت بلکه از سرزنش و چیزی شبیه عصبانیت. نگاهش را از او گرفت و حرکت انگشتانش آهسته شد تا بالا خره متوقف شد. دیگر صدای ملودی در فضا نمی پیچید، ابیگل رالف را تصور نکرده بود بلکه او واقعا آنجا ایستاده بود، با فاصله از او دستهایش در درون جیبهایش بود و لبهایش یک خط صاف را تشکیل داده بود.

ابیگل فکر میکرد: اوه خدای من. اون الان یقین داره که من برای ریموند آهنگهای عاشقانه می نواختم، من در تمام مدت به تو فکر می کردم رالف فلدر، من تو رو میدیدم، تو رو در صورت برادرت میدیدم رالف، من تو رو دوست دارم.

سلام صدای احوال پرسی ریموند سکوت رو شکست ولی نتونست تغییری در حالت برادرش بده. چشمهای ریموند از روی رالف به روی ابیگل می چرخید. نه می تونست عصبانیت رو در چهره ی برادرش ببینه و نه لبهای لرزان ابیگل رو. نمی تونست از حرکات گلوی ابیگل بفهمه که اون اشکهایش رو قورت می ده.

برادر شگفت انگیز من بالاخره برگشت. رالف... ایگل در پیانو رو بست ولی هم چنان روی چارپایه ی اون نشسته بود. دستهایش دامنش رو محکم چسبیده بود.

ریموند گفت : تو دوست داری بدونی دوست دختر من به تو چی گفت؟

ایگل با التماس گفت : ریموند نه ، من منظورم این نبود که....

ریموند گوش نمی داد ، اون میگه که تو خودخواه کله شق و بی احساس هستی. همچنین فکر میکنه که تو فقط به

خودت اهمیت میدی، حالا تو نظرت راجع به این مشخصات که به تو داده چیه؟

\_ خواهش میکنم. من منظورم این نبود. من اون موقع ناراحت بودم.

\_ تو فقط با اون تلفنی حرف زدی.

ریموند کاملاً خونسرد و عادی به نظر می رسید

\_ تو باعث شدی اون گریه کنه، و کی اونو آروم کرد؟ چرا؟ من آرومش کردم، برادر کوچکت تو که دقیقاً اینجا

ایستاده.

شانه های رالف رو در دست گرفت و ادامه داد: من اول اونو دیدم ، اون دوست منه، دوست دختر من. می فهمی؟

\_ ریموند....

رالف بالاخره شروع به صحبت کرد :برادر کوچولو، تو خیلی دیر کردی، به تو نگفته؟ اون مال منه .

ایگل؟!

با نگاهی پرسش آمیز و ناباور به او خیره شد.

\_ اون اشتباه میکنه. مگه نه؟، یک مکث طولانی ایجاد شد تا زمانی که ایگل تونست به او نگاه کنه.

\_ پس اون اشتباه نمی کنه ؟ ریموند دوباره شروع به صحبت کرد. مدتی به هر کدومشون نگاه کرد و بعد از مدتی

نگاهش رو گرفت. چانه ی رالف رو در دست گرفت و گفت:چرا؟ تو.....

نه!..... گریه باعث شده بود ایگل کنترل خودش رو از دست بده.

ریموند نگاهش رو عمداً روی اندام برادرش نگه داشت و گفت:باشه.... من اونو نمی زنم، تو می دونی، من هنوز هم

اونو دوست دارم. هرچند اون باعث بدبختی تمام دختران دور و برش می شه. من اونو از لحظه ای که دیدم می

خواستم. اما.... هرگز رالف رو نمی بخشم ،او اتاق رو ترک کرد اما دم در دوباره ایستاد ،من به تو هشدار داده بودم

ابی، به اون اعتماد نکن. هرچند الان دیگه خیلی دیره.

فصل دهم

ایگل و لیلین به مارتینا کمک می کردند تا وسایل ارزشمند رو بسته بندی کنه و به اتاق ببره. ایگیل فکر میکرد

همین هرج و مرج و بی نظمی باعث میشه که مارتینا خودمانی تر به نظر برسه. همه چیز رو تا میزدند و در جعبه ها

می گذاشتند تا آماده ی انتقال به اتاق کار مارتینا در خونه بشه.

حالا آنها اونجا بودند در مهمترین قسمت خونه،همه ی جعبه ها رو باز کردند و بر اساس لیست مارتینا اونها رو جا

دادند. مارتینا هرگونه انحراف از دستور العمل رو نمی تونست تحمل کنه. ریموند سرش رو از در نیمه باز داخل آورد

و به او یادآوری کرد اونهایی که کمکش می کنند فقط داوطلب انجام این کارند، اونها را اذیت نکنه.

سرانجام این کار هم به پایان رسید ، مارتینا از کمک دهندگانش تشکر کرد ،لیلین اعتراض کرد و گفت

که فقط وظیفه ش رو انجام داده و ایگل گفت این تنها کاریه که می تونه در مقابل مارتینا که به اون لباسهای زیبا بدون دریافت هیچ گونه مبلغی داده انجام بده.

بازگشایی کارتونها تقریباً تمام شده بود و فقط یک مورد باقی مونده بود که هنوز در بسته بندی بود. ایگل اونو از میان لایه های سنجاق و دستمال خارج کرد و دید در قسمت پائین جعبه اطلس سفید و بند هایی وجود داره.

از مارتینا پرسید: این چیزهای دوست داشتنی چی هستند؟ اینها واقعا می درخشند. این یه رازه یا...؟

مارتینا شتاب زده گفت: نه خواهش میکنم، اینها باید در جعبه باقی بمونن. به علاوه تو دوست منی، من چیز مخفی از تو ندارم، حرفش رو با لبخندی به پایان رسوند. حالا نظرت چیه که به اتاق تو بریم و اونجا رو مرتب کنیم؟

\_\_ برای کمک؟ نه؟

پس با من بیا و منظره سوئیت پدرم رو ببین، به رالف هم توجه نکن، مال اون هم به زودی آماده میشه.

او رو به دنبال خود میکشید، ایگل از پله ها بالا رفت تا به طبقه ی اول رسید، اتاق آنتون فلدر بزرگ و راحت و دارای وسایل شخصی خودش بود.

مارتینا در بعدی رو کاملاً باز کرد و گفت: و این هم مال برادر بزرگ من.

اتاق نشیمن بسیار روشن و بزرگ بود که به وسیله ی وسایل شیک و مبلمان زیبا تزئین شده بود و هیچ گونه وسیله ی اضافی در اون نبود.

مارتینا توضیح میداد: کاناپه ها درست مانند واحد های اندازه گیری اند، رنگ آمیزی تک رنگ؛ شانه هایش رو بالا انداخت و ادامه داد: این خوبه ولی می تونستند یه چیز نرم تری درست کنند، اینجا سلیقه ی رالف، خیلی رسمیه، برای سلیقه ی من که خیلی خشنه. اینجا احتیاج به سلیقه ی یه زن داره، تو این جوری فکر نمیکنی؟ من منظورم سلیقه ی دوست دختر اون نیست. اتاق خوابها هم همین جورند، فقط یک رنگ کرم، خوشبختانه دوست دخترشو از اظهار نظر معاف کرده.

این تصویری بود که ایگل جلوی چشمش داشت، شبیه چیزی که در ذهن خودش بود با این تفاوت که دریاچه در تالو نور درخشش بیشتری داشت و کوهستان با عظمت تر بود.

تلفن در اتاق نشیمن زنگ میزد،

مارتینا جواب داد: سلام ریموند.....\_ گزارش داد .. اون؟.....الان بهتره ما زودتر بریم.....از اختارت متشکرم.

بیا، مارتینا به ایگل اشاره کرد و گفت: ریموند گفته رالف داره میاد اینجا، بهتره ما رو در حال ببینه.

مارتینا در راهرو می دوید اما به نظر نمیرسید به اندازه ی کافی تند حرکت کنه. با صدای بلندی گفت: سلام رالف، این گونه گفت که به ایگل علامت بده اما ایگل وقت کافی نداشت که خودش رو پنهان کنه.

رالف در چارچوب در ایستاده بود و نگاهش روی ایگل بود. سر جات بمون، لحنش خیلی دستوری بود و بعد اضافه کرد: لطفا!

مارتینا گفت: خداحافظ ابی، متاسفم ولی باید سریع برم، یک میلیون بار برای کمکت متشکرم.

رالف در رو پشت سر او بست، خیلی خونسرد به نظر می رسید، ایگل آرزو میکرد که یه جوری بتونه از دستش فرار کنه.

پاهای ایگل قبل از اینکه بتونه اونها رو کنترل کنه چند قدم از او دور شده بود، چ...چی از من می خوای؟

ایبگل احساس کرد زیر نگاه او تحت فشار قرار گرفته. رالف فقط اونجا ایستاده بود و نفسهای عمیق میکشید و دستهایش در جیب ژاکت کارش بود. پاهایش تکان نمی خورد، حالت تهدید گرانه ای داشت و ابروهای تیره اش رو درهم کشیده بود و در چشمانش برقی می درخشید.

ماهیچه ی فکش منقبض شد و گفت: تو الان در سرزمین منی، الان در بند من اسیری .  
خونش از شنیدن کلمات رالف درون رگهایش یخ بست اما لبخندی زد و گفت: ت...تو که نمی خواهی منو به زور نگه داری؟

این حرف هم باعث نشد که رالف به همون ذات شوخ خودش بازگردد.  
\_ این کار مطمئنا منو ناراحت میکنه ، تو هم وانمود نکن که نمی فهمی از چی دارم صحبت میکنم ، و نزدیکتر شد ، من کله شقم؟ من؟ بی احساس؟ خودخواه؟ چرا؟ سرت به جایی خورده؟ تو گفتی یا نه؟ تو تمام این تهمتها رو نسبت به من گفتی؟

او تلاش کرد صادق باشد: من گفتم ولی رالف من....  
پس تو گفتی ، تموم شد. این تمام اون چیزی بود که می خواستم بشنوم ، دستهایش رو داخل جیب ژاکتش برد ، خودخواه ، تو گفتی ، این حرف خیلی منو ناراحت کرد، من باید ثابت کنم هم چنین باید شخصیت رو پاک کنم. به همین دلیل هم برای تو هدیه ای خریدم ، حالا می دستت رو به من میدی؟ این یک دستور نبود بلکه یک سوال بود.  
\_ چرا؟

\_ چرا؟ این سوالیه که این چند وقت خیلی برای من هم پیش اومده.  
از جیبش یک جعبه خارج کرد، یک جعبه ی مستطیل شکل شیک بود، یک ساعت طلا از جعبه خارج کرد که مخمل تودوزی جعبه ی اون در نور خورشید بعد از ظهر می درخشید.  
ایبگل نمی تونست جلوی نفس نفس زدن خودش رو بگیرد.  
\_ اما چرا؟

\_ چرا که نه؟ تو یک زن خیلی.....یک زن خیلی زیبایی.  
نه من نیستم ، سرش رو به علامت نفی تکان میداد، بعد خودش رو سرزنش کرد که چرا کاری کرده که باعث شده به نظر احمق برسه.

تو می خواهی به من بگی از زیبا هم بالاتری؟! ما می تونیم راههای دیگه ای رو هم امتحان کنیم برای گفتن این حرف ، راههای رومانتیک تر؟ میج دستش رو گرفت و ساعت رو در جای خودش وصل کرد.  
ایبگل چهار الماس رو در صفحه ی نمایشگر ساعت دید، یک الماس برای هر عقربه. اسم ساعت رو خوند و فهمید این ساعت یکی از معروفترین مارکهایی است که تبلیغاتش رو در سطح شهر دیده و فقط در جواهر فروشی های معروف فروخته می شد.

\_ این باید خیلی گرون باشه. من... او موهایش رو در دست گرفت و ادامه داد : من نمی تونم اینو قبول کنم.  
رالف چشمهایش رو برای چند ثانیه روی او نگه داشت. آهسته ژاکتش رو در آورد و اونرو به کناری انداخت ولی چشمهایش رو از روی ایبگل بر نمی داشت.

این خیلی قشنگه رالف... اینرو برگردون. صدایی از درون او رو سرزنش میکرد ، تو نباید این رو قبول کنی ، او لبهایش رو تر میکرد که اینها رو بگه ولی کلمات از دهانش خارج نمی شد.

پس چرا وجدانت رو کنار نمیذاری و اونرو نگه نمیذاری؟ رالف محکم و با اقتدار ایستاده بود، بهت ثابت شد که تهمتهایی که به شخصیت من بستنی نادرست بود؟ حالا باز هم میگی که من خودخواهم؟ صدایش نرم شد و جلو آمد، اییگل، با دستهایش شانه های اییگل رو گرفت و دستهایش رو تا آرنج او پائین آورد و بعد دستهای او رو گرفت، بازوهایش رو باز کرد، این حرکات خاطرات دیگری رو برای اییگل یادآوری میکرد، دوباره چشمهایش رو بر روی صورت اییگل قفل کرد، به تک تک اجزای صورت او با دقت خیره شد. ابی این مثل اینه که یک مرداب رو به تلاطم بندازی.

با بی صبری بلوز کتانی او رو در آورد. او را در آغوش گرفت.. اون رو به سینه ی خود فشار داد.

یه چیزی رو می دونی؟ با لبهایش به روی شونه های \*\*\* او بوسه زد، تمام مدتی که در راه بودم فقط به تو فکر میکردم..

اییگل سرش رو بالا آورد تا به اون نگاه کنه، تو چه طوری می تونی چنین چیزی رو بگی در حالی که من میدونم تمام مدت با لورا بودی؟ قسمتی از عصبانیت رالف برگشت، تو لورا رو فرموش کردی؟ دستهایش به آرامی تلاش میکردند تا خودش رو از اون دور کند. رالف دو دستش رو محکم گرفت و دوباره اون رو در آغوش کشید، اییگل به نفس نفس افتاد، ترس باعث شده بود تا تعادلش رو از دست بده. رالف صورتش رو پائین آورد و بی اجازه لبهای او رو گرفت. لبهایش رو بوسید و چشید. تمام قسمت دهان اون رو بوسید، پاهای اییگل سست شد و تحمل وزنش رو نداشت.

مچ دستش رو رها کرد و اون رو بالا کشید، با دستهایش گردنش رو لمس میکرد، او رو محکم گرفت و به سمت تخت خواب برد.

رالف خودش رو از شر بلوزش راحت کرد و اونرو کناری گذاشت و همین کار رو هم با سینه بند اییگل کرد. اییگل فکر کرد که خیلی سوال داره که از او بپرسه. پیش خودش فکر میکرد که همون قدر که او به رالف وابسته و محتاج است، رالف هم به اون نیاز داره؟

یا چیزی چیزی بیشتر از ارضای نفس در عشق بازی اونها بود؟ رالف به او گفته بود، این وسط فقط احساسات اون در گیر شده بود، رالف راجع به اون چه فکری میکرد؟

این افکار باعث تکان خوردن عقلش شد، لورا در اونجا با اون بوده. مطمئنا اشتیاق مردانه ی اون فروکش کرده بوده. چرا دروغ گفته بود که در تمام مدت به اون فکر میکرد؟

اییگل گفت: رالف، من نمی خوام.

دروغ نگو، صدای رالف خفه بود، تو می خواهی.

نه من....

هیچ راهی نبود، اییگل نمی تونست خودش رو مجبور به مقاومت کنه.

رالف داشت او رو می بوسید، تمام قسمتهای صورتش رو، و از شدت لذت به خودش می پیچید.

این افکار باعث سرخ شدن او شد و اون رو به شدت تحریک میکرد. عقلش بهش هشدار می داد، این لبهای اغوا کننده رو از خودت دور کن، تو برای اون فقط یک سرگرمی هستی، این نصایح بی پایانی بود که از قسمتی از وجودش بر می خاست.

میان بازوهای او احساس وجد می کرد و در قلبش احساس شادی می کرد. این نگاه خیره ی او از برق خورشید بر روی الماسهای ساعتی که به او داده بود هم درخشنده تر بود. این فکر باعث جرقه ای در ذهنش شد، چرا باید چنین هدیه ی گران قیمتی به او داده باشه؟

تلاش کرد او رو از خودش دور کنه و رالف متوجه این حرکت او شد. چشمهایش رو تنگ کرد و به اون نگاه کرد. \_چه مشکلی وجود داره؟ رالف به او اخم کرد، تو می خواهی چیزی به من بگی؟ من یه مرد اشتباهی هستم؟ اسم فامیل درست ولی برادر اشتباه؟

\_احمق نباش رالف این.....

رالف خودش رو از اون جدا کرد و ایستاد. دستهایش رو درون هم قفل کرد: احمق؟ من؟ باید این صفت رو هم اضافه کنم به تمام صفتهایی که تو به من دادی، کی داره تلاش میکنه نقش یک احمق رو بازی کنه ایگل؟ او بلوزش رو پوشید و دکمه هایش رو یک دستی بست.

\_تو رو اون بعد از ظهر که بی خبر برگشتم در حالی دیدم که در حال نواختن آهنگهای عاشقانه برای کس دیگه ای بودی.

لباسش رو درون شلوارش کرد و زپیش رو بالا کشید. تو به چهره ی ریموند خیره شده بودی طوری که انگار اون تنها عشق زندگیت.

\_تو اشتباه میکنی، ایگل گریه میکرد، پاهایش رو درون دستهایش گرفت و کنار تخت چمباتمه زد. \_من....

چه طوری میتونم بهش بگم؟ چه طوری می تونم بهش بگم که تو رو در صورت اون میدیدم؟ او شبیه توئه.. من تو رویا فرو رفته بودم و فقط برای تو می زدم؟ اون باورنمیکنه.

سینه بندش رو برداشت و در زیر نگاه رالف پوشید، بعد هم لباس کتانش رو پوشید.

در صورت رالف تغییراتی ایجاد شده بود. تو چطور به خودت حق میدی که این طور حق به جانب راجع به دیگران صحبت کنی؟ تو منظور منو نمی دونستی، می دونستی؟ تمام مدتی که برای من عشق می ساختی تظاهر میکردی من یک نفر دیگه ام؟

چند لحظه سکوت محض ایجاد شد ولی قلب او به شدت میزد، دید که رالف هیچ عکس العملی نسبت به جمله ی اون نشون نداد. صورتش رو به صورت او نزدیک کرد و گفت: من میدونم که چرا اون ساعت رو به من دادی. رالف با لحن سردی گفت: من که گفتم که چرا..

\_اوه، ولی اون که حقیقت نداشت، با من روراست باش، این هدیه ای برای ثابت کردن عقیده ات نبود؟ این که به خودت ثابت کنی که حق با توئه، در حقیقت اون زن در گذشته ی تو بوده تو رو به خاطر یک میلیونر رها کرد، اینکه تمام چیزی که زنها در زندگی می خوان پول و موقعیت هست. \_خب؟ ابروانش رو درهم کشید،

یکبار دیگر حرفهای او رو رد نکرد، ایگل سعی میکرد گریه نکنه.

خب بعد از اون شب که با هم بودیم..... با صدای آرومی اضافه کرد: خودت گفتی، تو منو به وسیله ی خرید یک چیز گرونقیمت امتحان میکنی، با طلا و الماس.... و اون رو به من هدیه میدی تا من تو روادمی صادق و مهربون بدونم، به



هر حال اگر من این رو قبول میکردم این دلیلی میشد برای اینکه ادعای تو که زنان فقط عاشق طلا هستند رو به خودت اثبات کنی ،

\_خب؟

ایبگل ساعت رو از مچ دستش باز کرد، تو میتونی این رو به جعبه ش برگردونی . بعد سرش رو با غرور بالا گرفت و نگاه غیر قابل خواندن رالف رو بر خودش احساس کرد ، از هدیه ات متشکرم و امیدوارم تونسته باشم بهت ثابت کنم که حداقل یک زن در دنیا وجود داره که می تونه در مقابل عقیده ات مقاومت کنه . تو میتونی کیف پولت رو برای خودت نگه داری، تو می تونی موقعیتت رو سفت نگه داری .

دم در ایبگل برگشت و گفت : تو می تونی عش.....عشقت رو برای یک زن واقعی نگه داری ، همون زنی که با تو به فرانکفورت می آد.

\_ایبگل؟...

نتونست بفهمه که او کی پشت سرش اومده بود ، پس تو راجع به من اینجوری فکر میکنی؟ بعد بازوانش رو محکم به دور او گرفت و بوسیدش ، گلو و لبهایش رو .

هق هق شدید گریه کنترل او رو گرفته بود، با تقلا خودش رو آزاد کرد ، به این مرد عادت کرده بود، این رو ظالمانه انکار کرد و در رو باز کرد.

او زمزمه کرد: من متاسفم رالف ، تو الان به من اعتماد نداری، پس جوابت نه است.

با یک نگاه کوتاه هم می تونست میزان عصبانیت رالف رو تخمین بزنه ولی ایبگل پاهایش رو مجبور کرد که از او دور شوند. به اتاقش رفت و بیش از این نتونست جلوی ریزش اشکهایش رو بگیره.

\*\*\*\*\*

آنتون در حالی که به ایبگل چشمک میزد گفت : خب پس تو آماده ی نقل مکان از هتل به خونه ی فلدر شدی ؟ بعد لبخندی زد و به برانداز کردن اتاق او پرداخت.

این یه مسافرت کوتاه بود بله .

آنتون ادامه داد: و تو منتظر این هستی که به خونه برگردی؟

ایبگل واقعا گیج شده بود :شما از کجا میدونید آقای فلدر که من به برگشت به خونه م فکر میکنم؟

رالف از من خواهش کرده که نظر تو رو عوض کنم.کاری که اون و برادر و خواهرش نتونسته ان انجام بدن .من واقعا از اینکه دستیار کارآمدم رو از دست بدم متاسف خواهم شد ، اما احساس من الان اینه که بابت کارهایی که کردی به اندازه کافی از تو تشکر نکردم. با دستهایش شانه های ایبگل رو گرفت و گفت : و لطفا از اینجا فرار نکن ، میشه؟

اتفاقاتی خارج از نقشه داره اتفاق می افته.

به دستهای ایبگل که کلیدها رو در دست داشت نگاه کرد : آه...

او با خوشحالی غیر قابل انکاری گفت: تو هنوز حلقه ای که پسر من به تو داده را در دست داری.

\_بله. اما...

لبخند درخشان او نگرانش نکرد. همه افراد خانواده میدونند چرا این حلقه رو دارم، معنی خاصی پشت اون نیست، رالف و من هیچ راهی برای با هم بودن نداریم، ما..... صدای او کم کم آهسته شد تا اینکه بالاخره خاموش شد، دعا میکرد که او دیگه سوالی نپرسد.

ایگل یک دلسوزی عمیق رو در خودش احساس میکرد، این مرد مهربون غیر قابل پیش بینی به چی فکر میکرد؟ آیا با نگاه کردن به چشمهای او همه چیز رو حدس میزد؟ آنتون به صورت سربسته اضافه کرد: رالف سرش خیلی شلوغه، دوباره به مسافرت رفته، فردا برمی گرده، امیدوارم به مهمانی برسه، تو میایی؟ حتما میایی، باید در جشن بازگشت به خونه با ما باشی، این خونه رو دوست داری؟

اینجا فوق العاده است.

تو هم میتونی اینجا زندگی کنی؟

فکر کرد با وجود رالف در کنارم من می تونم اینجا برای همیشه ساکن باشم اما در جواب گفت: به راحتی. آنتون سرش رو تکان داد و توجه اش رو به کیف اسنادش داد و یک پرونده رو بیرون کشید، نوشته های بیشتر عزیزم، پرونده رو روی میز جا داد و گفت: من واقعا سپاسگذارم، الان باید برم و به مقدمات کار نظارت کنم، مارتینا به من گفت که این کار رو انجام خواهد داد ولی اون سرش گرم کلکسیون لباسهاش بود. شکی ندارم اگر او وقت داشت و ریموند، لبخند مشتاقانه ای زد، اون فقط ریمونده. دستهایش رو انداخت و به راهش ادامه داد. رالف آن روز صبح برنگشت، اگر هوا همین جور باقی بمونه مارتینا حتما میگه مهمانی در تراس برگزار بشه. هوا همان جور باقی ماند و از طلوع آفتاب یک نفس در خانه کار کردند و کار رو از آشپزخانه شروع کردند و به سایر جاها رفتند. گلکار برای به پایان رسوندن برنامه ریزی و آوردن آخرین وسائل اومد. برق کار در اطراف تراس رو چراغهای پایه بلند گذاشت و به وسیله ریشه های رنگی همه جا رو چراغونی کرد. در هر گوشه ای بلندگوهایی پدیدار شد، گیلساهای نوشیدنی در روی میزهای پایه بلند ظاهر شد و پیش خدمتهایی با لباس سفید زیبا با سینی هایی در دست غذاهای برنامه ریزی شده رو تعارف میکردند، هر نوشیدنی غیر قابل تصویری آنجا بود.

ایگل وقتی مارتینا رو دید گفت: هزینه این تشریفات حتما خیلی شده، مارتینا کمی ناراحت و عصبانی بود، در اتاق کارش ایگل رو نگه داشت تا ارزش قولی بگیره. او توضیح داد اگر کمی دیر کنند پدرش مقدمات کار رو آماده میکنه. گفت: ایگل

بله؟

می تونی یه کار برام بکنی؟ یک لبخند صلح جویانه زد، باشه؟

اگه بتونم.

تو میتونی، من به کمک فوری تو در اتاق کارم احتیاج دارم، تو رو برای اندازه گیری یک لباس لازم دارم. شوکه شد، ایگل دوستش رو دنبال کرد و اون در یک اتاق را باز کرد و ایستاد، چشمهایش با هیجان و شگفتی می درخشید، ایگل خودش رو در حالی یافت که یک لباس شب زیبا رو پوشیده بود. لباسی که مارتینا تا این لحظه اونرو از دید عموم پنهان کرده بود.

دستهایش رو پائین انداخت، مارتینا با احساس اعلام کرد: و اینک اینجاست. pièce de resistance. نمایش لباسهایم، بهترینم، ستاره نمایش، قله بهترینها اینجاست.

این لباس عروس هست مارتینا، این واقعا محشره.

این لباس باعث میشه دهان همه از تعجب باز بمونه ابی ، قصد من هم همینه، این باعث میشه این مدل لباس در جهان معروف بشه، البته منظور من از جهان کشوریه که من در اون متولد شدم. خواهشی که من ازت دارم اینه ابی که این لباس رو تو بپوشی. در آخرین لحظات جشن، میفهمی؟

اما...اینگل به دور و بر نگاه میکرد ،من فکر میکردم تو دو تا مدل دختر داری که لباسهات رو نمایش بدن .

بله دارم ، آندرا رسیده ولی هنریتا مثل همیشه غیر قابل اعتماد، اون دیر کرده، میشه؟ خواهش میکنم.

آندرا نمیتونه اینو بپوشه؟

اندازه های او یه مقدار بیشتر از اندازه های هنریتا ست ،تو و اون دقیقا هم اندازه هستین .

اما مارتینا من...

باشه، تو این کار رو انجام میدی، یک میلیون بار ازت متشکرم، حالا برو پشت پرده....

ده دقیقه بعد اینگل واقعا متعجب شد : مارتینا... این لباس انگار برای من دوخته شده. این واقعا فوق العاده است ،من توی عمرم لباس شبی به این زیبایی نپوشیدم ، مثل اطلس می مونه، بندهاش... نمی تونست احساسش رو از پوشیدن اون لباس در کلمات بگنجونه.

مارتینا لبخندی زد، لباس رو روی شونه های اینگل مرتب کرد ،مروارید و الماسهایی که به گوشواره های اینگل بودند واقعی بودند ،مثل مروارید و الماسهایی که برای آرایش موهایش به کار برده بود. اگه میتونستی پشت سر خودت رو ببینی.....اره، پشت لباست رو از توی آینه ببین، اونجا.

یک بار دیگه هم اینگل نتونست جلوی نفس نفس زدن خودش رو بگیره.از پشت گردن تا کمر لباس مانند لباسهای اسکارلت گلدوزی شده بود، با ناز راه رفت و فهمید جنس لباس هم مانند لباسهای اسکارلت از اطلس است.

ما باید به حاضرین چیزی بدیم که به آن زل بزنن ، این توضیح خیرخواهانه مارتینا بود .

پارچه های لباس رو صاف میکرد و بعضی جاها رو چین میداد ، با کشیدن یک آه کوچک خوشنودی خودش رو نشون داد.

گفت: خیلی ممنونم ابی ، تو یک مدل خوب خواهی شد ،سرش رو به یک طرف خم کرد و گفت : شاید تو باید شغل خودت رو عوض کنی.

خورشید با قله ی بلندترین کوهستانها مایلها فاصله داشت ،آسمان کم کم داشت مه آلود میشد.

به زودی مهمانها خواهند رسید و اینگیل لباس قرمزی که مارتینا به او هدیه داده بود رو پوشید. به روی تراس رفت و به آبی دریاچه خیره شد، قایقهای کوچیک مثل نقاط سفید رنگی در آن آبی بیکران بودند، باد شمال شروع به وزیدن کرد.

هیچ وقت این مکان رو فراموش نمیکرد ، پیش خودش اعتراف میکرد هیچ اتفاقی باعث خوشحالی او نمیشد، او دوباره در حال غرق شدن در رویای زیبایش در مورد رالف بود، اما رویاها... به خودش یادآوری کرد همه چیز به پایان رسیده.

او آهی کشید و خودش رو سرزنش کرد که دیگه به اون فکر نکنه. ولی جوابی پیدا نکرد نه در آسمان و نه در

ابرهای سفیدی که مانند پارچه ای در نزدیک کوهها به آسمان آویخته شده بودند.

ریموند کنارش ایستاد و گفت: زیباست؟ مگه نه؟ ابی تو هم زیبایی ،من شرط می بندم تو رو مارتینا درست کرده. درسته، ریموند.....

ایبگیل با دستهایش شانه های برهنه اش رو گرفت، این برای من خیلی نیست؟ منظورم اینه مردم چی فکر میکنند وقتی من از اینجا رفتم؟ تو میدونی و منم میدونم که مردای کشورت در این گونه موارد چطور فکر میکنن. «منظور تو زنهای کشورم هست؟ مردهای اینجا فکر میکنند که تو بسیار زیبایی، بسیار جذابتر از آرامشی که در ذهن اونهاست، زنهایشون خب..... لبخندی زد و گفت: اونا حتما به تو حسادت میکنند، با دستش شکلی در هوا ساخت و گفت: منظور منو می فهمی؟

ایبگیل شروع به خنده کرد و گفت: با این حال من باز هم احساس نگرانی میکنم. لیلین به اونها نزدیک شد و با برانداز کردن شکلی که ریموند با دستهایش ساخته بود گفت: اینجا چیزی نیست که باعث نگرانیت بشه ابی، من با ریموند موافقم، تو خیلی جذاب به نظر میرسی. \_ خب، تو هم جذابی لیلین،

ریموند از پشت به نرده ها تکیه داد و به او نگاه کرد، یک ساخته دیگه از مارتینا، شرط میبندم. لیلین سرش رو تکان داد، لباسش رو برانداز کرد، لباس با پارچه ی آبی تیره درست شده بود که با پولکهای آبی زیادی تلالو داشت، لباس با دو بند روی شانه بود و مدل جذب بود. \_ خواهرت واقعا قصد داره تبلیغ لباسهایش رو بکنه، با لبخندی ادامه داد: اونهم نه بر روی مانکن های بی جان بلکه....

ریموند جمله رو برای اون به پایان رسوند: بر روی مدل زنده که نفس میکشه، من باید اون رو تحسین کنم، او میدونه چطور مدلهاش رو به بهترین نحو معروف کنه. اون میتونه اسمش و کارهایش رو ترویج بده. نقش تو امروز عصر چیه؟

این مکالمه ی جالب ریموند با این زن لاغر باعث خوشحالی ایبگیل میشد، این نشون میداد که قلب ریموند بخاطر رابطه او و رالف و وابستگی اونها شکسته نشده، اونطور که او برادر کوچکترش رو رنجوند. یه کم دلسرد شد، ایبگیل دوباره به طرف منظره بیرون چرخید در حالی که در اون زمان واقعا چیزی نمیدید، آیا واقعا وابستگی وجود داشته؟ از اون روزی که با هم بودند چند روزی میگذشت، چه قدر زود گذشت، ولی بدون خودخواهی اون برآستی یک شب با هم بودن، بود، هیچ عشقی از جانب رالف احساس نکرده بود و او همیشه بهش هشدار داده بود، مگه نداده بود؟ از همون لحظه ی آغاز...

\_ چه چیزی باعث ناراحتی تو شده؟ این صدای رالف بود که به طور ناگهانی در کنار او ظاهر شده بود و به نرده ها تکیه داده بود، ایبگیل خوشحال بود که او نمیتونه افزایش ناگهانی ضربان قلبش رو ببینه. \_ هدیه؟ قیمت اون؟ یا.... با چشمان خمارش به صورت ایبگیل زل زد، گذشته؟

او چطور تونست حدس بزنه؟ \_ تو باید ذهن خون باشی، سعی داشت با کنایه زدن حس شوخ طبعی رو به صدایش بده. اومدن اون خیلی ناگهانی بود و ایبگیل هنوز آمادگی خوش آمدگویی به رالف رو نداشت، رالف از آرامش او ناراحت شد، لبخند او باعث بهم خوردن خونسردیش میشد.

\_ خب؟ چه چیز ناراحت کننده ای در گذشته هست که باعث به وجود اومدن چنین غم عمیقی در چهره ت شده؟ ایبگیل لبهایش رو به هم فشار میداد، سرش رو تکان داد، او نمی خواست، نمیتونست راجع به افکارش به رالف چیزی بگه.

رالف شانه های برهنه ی او رو با انگشتانش گرفت، پوستش زیر دست او احساس زنده بودن میکرد.

او رو برگردوند تا صورتش مقابل اون قرار گرفت.

\_ لبهای من میخوان به قسمتهایی که چشمهایم به صورت نیمه برهنه از بدنت میبینن وصل بشن.

این.... او لبهایش رو تر کرد و به صورت زمزمه وار گفت : این فقط شونه ها و گردن و ...

و.... رالف به نرمی به او نگاه کرد ، تقریباً... سینه ات... همه جات.... جلوی تکان خوردن اون رو گرفته بود، می خواد که به دست یک مرد باز بشه. انگشتانش رو دور بازوان او حلقه کرد ، خط گردن لباس او که به صورت کج بود رو گرفته بود و جلوی تکان خوردنش رو گرفته بود. دستهای من ،اگه ما تنها بودیم، Liebling، چشمهای تیره اش با نگاهی پر از شهوت شروع به برانداز کردن او کرد ، من دیگه نمیتونم صبر کنم .

اون اییگل رو می خواست ،انگار تمام تصمیماتی که گرفته بود دود شدند. اییگل احساس کمبود هوا کرد ، چشمهایشون با هم تلاقی پیدا کرد و لبخندش... او لبهایش رو ندید.

اییگل زمزمه کرد : ابراز عشق رو بس کن .

رالف خندید و سرش رو عقب برد :بعدا؟ آره؟

\_ نه

ابروهایش درهم گره خورد :نه؟ چرا؟

\_ من زن تو نیستم.

\_اوه ، اما تو هستی ابی ، تو هستی.

کنار رفت بعد دستهایش رو درون جیبهای لباسش برد ، این حالت ایستادن اون باعث افزایش ضربان قلب اییگل میشد، عشق اون لحظه ای کنترلش رو گرفت، این عشقیه که شاید هرگز برنگرده. وقتی اییگل دید او داره میره احساساتش بازگشت قوی تر از هر زمانی ،احساساتش مثل بازی بازیگری بر روی صحنه بود که نمایش نامه ای با پایان تلخ بازی میکنه.

مهمانها در تراس و بعضی از اونها در حیاط و رو به دریاچه بودند، تند و تند به زبان خودشون صحبت میکردند، ریموند هممثل برادرش که در حال صحبت با مهمانها بود به زبان خودشون صحبت میکرد.

یک صدای نرم در کنار گوشش با لهجه ی زیاد که اییگل به سختی متوجه میشد گفت : سلام ... احساس تنهایی؟

رالف منو فرستاده تا نذارم بیشتر از این بیرون بمونید و احساس سرما کنید. چشمهای هوشیار لورا را روی خودش میدید ،در لباسی مثل این لباس که شما پوشیدید، متاسفم، جک خیلی بی مزه ای بود ، اندام شما بسیار زیباست، هیچ گونه اضافه وزنی ندارید، آیا این لباس یکی از لباسهای ساخته ی مارتیناست؟ من این جوری فکر میکنم ،اممم، متاسفم ،اون دخترای سرکش با من صحبت نمیکنن، چرا حالا ؟به نظرتون من موفق میشم ؟

اییگل فکر کرد: به نظرم میدونم چرا، به خاطر این که از لحظه ای که اومدی کنار من داری مخ منو میخوری.

ولی در جواب گفت: من نمیدونم. سرش رو تکیه داد و به سمت جمعیت رفت.

\_ آه اییگل..... با شادی زیادی صدای احوال پرسی آنتون فلدر رو شنید ،این جشن به نظر خوب میرسه ، نظر تو چیه؟

گروه ارکست الان میرسن ،

\_ من فکر میکردم آتش بازی دارین.

آنتون سرش رو تکان داد : در آخر جشن ،و سکوی رقص هم همین جا توی تراس است .

\_ من نمیدونستم...

به دور و بر نگاهی کرد؛ که خانواده فلدر این همه دوست و آشنا داره. بعضی از اونها شریکهای تجاری پسر بزرگم و بعضی از اونها دوستان ریموند هستند، مارتینا هم که هیچی و من هم همین طور، در سنی که من دارم، لبخندی زد. \_ شما پیر نیستید، اقای فلدر.

او خندید و مثل پسرش سرش رو به عقب برد. میدونی، الان از اون زمانهایی هست که من احساس میکنم بیست سال جوون ترم، واقعا هستم؟ مردم اینو میدونند، مردم نباید ادم های پیر رو رها کنند حتی اگه اونا مغزی نداشته باشن، در حقیقت اونا پیر شده ان اما.... بازوهای ایگیل را گرفت: از تعریف متشکرم. چشمهایش رو چرخاند، با دیدن لورا اخم هایش در هم رفت، کنار رالف ایستاده بود و به هیچ وجه کنار نمی رفت، و گفت: من آرزو میکنم..... آرزو میکنم پسرم بتونه قضاوت عادلانه ای راجع به زنان بکنه و بدون بعضی از زنان واقعا نگران کننده اند. سرش رو به طرف ایگیل چرخاند، من آرزو میکنم پسرم و اون خانم با هم نباشن ولی رالف و..... او جمله اش رو به پایان نرسوند.

یک نفر او رو صدا زد و او به اطراف نگاه کرد، به طور واضحی نمی خواست ایگیل را تنها بگذاره، سرش رو به دنبال کسی به اطراف می چرخاند، با دیدن دخترش لبخندی زد و به او اشاره ای کرد و از او خواست پیش ایگیل بیاد. چشمان مارتینا می درخشید، حدس بزن چی شده؟ اوتو اینجاست، اون به قولش عمل کرده، و دوباره حدس بزن چی شده؟ اون میخواد برای ما بنوازه. پیانو رو به تراس برده بودند، من بهش گفتم درخواست دستمزد کنه ولی این ممکنه چند ماه طول بکشه تا بتونیم پرداختش کنیم، اما اون ناراحت شد و گفت به هیچ وجه از ما دستمزد نمیگیره، اون برای.... صدایش رو پایین آورد و چشمانش مثل نور خورشید می درخشید، دوستان خاص مینوازه. ایگیل از شدت تعجب فریاد زد: اوه مارتینا.... این یعنی اون عاشق تو شده، از بالای شانه ی مارتینا به دور و بر نگاه کرد، من میتونم اونو از اینجا ببینم، داره تو رو نگاه میکنه، با کس دیگه ای صحبت نمیکنه، برو مارتینا، برو و اون رو از این بدبختی بیرون بکش.

\_ نه... خودش رو بالا کشید و گفت: من نمی تونم به اون برسم و بعد خنده اش رو قورت داد، ابی، اون خیلی خوش تیپه و خیلی معروفه و خیلی بخشنده ست، چطوریه زن می تونه از اون دوری کنه؟ نمایش لباس بعد از پایان جشن اجرا میشه، قبل از جشن آتش بازی، می بینمت.

ایگیل دوباره گیج شده بود، آرزو میکرد که ای کاش می تونست به زبان دور و بریهاش صحبت کنه.. چشمان رالف رو که به او زل زده بود رو دید و ضربان قلبش افزایش یافت، آرزو میکرد از گروه دوستانش خارج میشد و به او می پیوست، این یک آرزوی بیهوده بود، اما اونو دید که چیزی به برادرش گفت و به او اشاره کرد. ریموند سرش رو تکان داد و پیش ایگیل اومد.

گفت: گم شدن در جمعیت.... به اندازه کافی بد نیست، ولی گم شدن در جمعیتی که به زبانی حرف میزنند که تو نمی فهمی..... سرش رو تکان داد، مثل اینکه که روی مریخ فرود اومدی، آره؟ ایگیل در جواب تأیید کرد و لبخند زد: بله، ولی تو نباید خودت رو از لیلین دور کنی.

\_ اون که خوبه ولی باید می رفت برای کمک به دخترهای مانکن که آماده بشن، حالا با من بیا، من میدونم غذاهای خوشمزه کجا هستند.

خورشید داشت کم کم پشت نزدیکترین کوهها پنهان میشد، ولی هوا هنوز هم گرم بود، چراغهای پایه دار رو روشن کردند، تراس به وسیله ریشه های رنگی روشن و رنگارنگ شده بود.

ریموند او رو به سمت میزهای بزرگی که روی اون رو با پارچه های سفید تمیز پوشانده بودند هدایت کرد، پایه های میز زیر فشار وزن آن غذای های لذیذ و مطبوع ناله میکردند، فقط نگاه کردن به اون غذاها باعث میشد آب دهانش راه بیفتد و تازه فهمید که چه قدر گرسنه بوده.

بعد از اینکه اونا بیشتر از ظرفیت یک بشقاب غذا خوردند ریموند او رو با اصرار به طرف میز دیگه ای کشوند. غذای دیگه ای رو پیشنهاد داد: اینجا، اینو امتحان کن، اسمش fondue است، دو تا چنگال آورد و اون غذا رو تکه تکه کرد و منتظر موند تا ایگل اون fondue رو امتحان کنه. اینو بخور، بعد می فهمی چه قدر خوشمزه ست. ایگل غذا رو تست کرد و صداهایی مبنی بر قدردانی در آورد و با چشم به دنبال بقیه اون بود و این باعث به خنده افتادن ریموند شد.

"زود باش چنگالتو فرو کن، هر قدر بیشتر بخوری، بیشتر دلت می خواد، آخ یادم رفت بگم، حواست باشه، رسمه که اگر فوندو از چنگالت بیفته، جریمه می شی"

ایگل شکلکی دراورد و با خودش عهد کرد که چنگالش رو محکم نگاه داره. ریموند توضیح داد "این فوندوی rguignonneBou است، اونیه که الان خوردی هم فوندوی پنیر بود، اینم سس پیاز و سبزیجاته. اون سس گوجه فرنگی تند، بهتره دیگه از غذاهای بهشتی که اون طرفه بگذریم، شراب هم هست، باید کمی شراب هم بنوشی، بیا..."

ریموند به سمت یک میز دیگه رفت، "شکلات دوست داری؟ بیا اینجا فوندوی شکلاتی هست" ریموند چنگالش رو گرفت و تکه بزرگی سیب برداشت "حالا بزنی توی فوندو" ایگل این کار رو کرد و با دقت چنگالش رو داخل فوندو فرو برد و بیرون آورد ولی سیب رها شد و داخل فوندو افتاد، ایگل هم با چشمان گشاد شده به ریموند چشم دوخت.

ریموند داد زد: افتاد، اون فوندو رو از دست داد... حالا جریمه" ا چنگال رو از دست ایگل گرفت و کنار گذاشت و شانه های او رو در دست گرفت. "جریمه یه بوسه است ابی، هیچ جوری نمی تونی فرار کنی"

دستانی قدرتمند او رو از چنگ ریموند آزاد کردند و ایگل به طرف سینه ای محکم کشیده شد، صدای مردانه خشمگینی گفت "من جریمه رو می گیرم" لبانی که ایگل با آن آشنایی داشت با شدت به سمت پایین اومد و او مجبور شد برای حفظ تعادل به شانه های پهن مقابلش بیاویزد.

ایگل به وسیله بوسه ای که همزمان هم مالکانه و هم ویرانگر بود و باعث سست شدن زانوانش شده بود، به یک گوشه رانده شد.

او متوجه شد که خودش هم با اشتیاق داره این مزاحم ناخوانده رو می بوسه، بدون فکر کردن به اطرافیان و اینکه شاید هر مهمانی که داره نگاه می کنه ممکن است شوکه بشه.



زمانی که بالاخره رالف او رو رها کرد صدای تشویق کسانی که در اطرافشان بودند بلند شد، عده ای با دست به پشت رالف می زدند که نمایش خوبی از مردانگی و برتری جنس مذکر در برابر مونث به نمایش گذاشته بود.

گونه های ایگل می سوخت، او رالف رو با شدت و حرارتی بوسیده بود که تمام کسانی که اونها رو دیده بودند می تونستند احساسات ایگل رو در پس آن مشاهده کنند.

هرچند به نظر می رسید که او نباید نگران باشه، همه تسلیم شدن اون رو به خاطر ترغیب های رالف تعبیر کرده بودند و هیچ شکی نبود که تمام دوستان و آشنایان کار او رو لطفی می دونستند که در حق ایگل انجام داده.

رالف در کنار او زمزمه کرد " حالا اگر بخوای می تونی اجازه بدی ریموند هم ببوسدت....بعد می تونی مقایسه کنی "

پس این رقابتی بین برادر ها بود " نه، ممنونم...."

ایگل این رو گفت و بعد نظرش را تغییر داد، او هم باید به همین روش بازی کنه. " باشه، خیلی خوبه. ریموند...؟"

ریموند به دعوت مجدد احتیاج نداشت، اخمی که روی صورتش بود بعد از یک بوسه اجباری جایش رو به لبخندی داد. ایگل عدم واکنش خودش رو پشت یک لبخند درخشان پنهان کرد و با پیروزی به برادر بزرگتر نگاه کرد، نگاه او بحدی سرد بود که تمام وجود ایگل لرزید.

ریموند حواسش پرت شده بود و ایگل تونست به راحتی گام برداشتن و دور شدن مردی رو که در دنیا از هر چیز دیگری برایش ارزشمند تر بود، تماشا کنه.

ریموند مدتی در کنارش ماند و هر وقت مهمانی با ایگل به زبان ایتالیایی یا آلمانی صحبت می کرد، برایش ترجمه می کرد.

موسیقی که به آرامی در حال پخش شدن بود به نوایی عاشقانه تبدیل شد و مهمانان به صورت جفت در قسمت مرکزی تراس که خالی بود جمع شدند.

ایگل هم با آنتون رقصید " به نظر میاد داره بهت خوش می گذره " آنتون با گرمایی که در نگاهش بود این کلمات رو گفت. نگاهی که بسیار شبیه به پسر بزرگش بود ولی به مراتب گرمتر، هر چند ایگل گرما و احساس رو نیز در آن چشمان سرد دیده بود...

" بله، خیلی ممنون آقای فلدر، واقعا ممنون "

"خوبه، شنیدم که پیانو می زنی "

ایگل به خنده گفت " نه خیلی خوب "

"ولی این به این معنیه که به موسیقی علاقه مندی، این خیلی خوبه به خاطر اینکه ما سوئیزی ها عاشق موسیقی هستیم.

فستیوالهای موسیقی به بخشی از زندگی ماست، امشب هم چند تا موسیقیدان قراره برامون برنامه داشته باشن، آه  
 یمکی از آشناهامو اونجا دیدم، بیا، رالف می تونی جای منو بگیری؟"  
 و در حالی که ایگل رو به دست پسرش می سپرد گفت "مطمئن بودم ترغیب، لازم نیست"  
 ایگل دستش رو کشید "هیچ احتاجی نیست با من برقصید، آقای فلدر، خیلی خانمای دیگه اینجا هستن که مطمئنم  
 شما ترجیح..."  
 "دوباره شدم آقای فلدر، خانم هیلی باید بذارمت روی زانوم و تنبیهت کنم، نه..." با چشمانی نیمه باز ادامه داد "بهتره  
 انقدر ببوسمت که طلب بخشش کنی"

"آقای فلدر..." زن جوانی که از خدمتکاران بود منتظر بود تا رالف سرش رو از دهان ایگل دور کنه. با لبخندی عذر  
 خواهانه با رالف به زبان آلمانی صحبت کرد و به سمتی از سالن اشاره کرد.

لورا در کنار جمعیت ایستاده بود و به او اشاره می کرد، لبهایش تگون می خوردند و بدون شک کلماتی به زبان  
 آلمانی بیان می کردند. رالف در میان رقص ایستاد، این حقیقت که رالف متوجه شد او چه می گوید و لورا چه نفوذی  
 روی او داره، به ایگل این رو ثابت کرد که چه جایگاهی این زن در زندگی رالف داره.  
 "لطفا من رو ببخش ایگل، باید برم، بعدا می بینمت"  
 ایگل پشت سر او گفت "نگران نباش، وقتی دوست دخترت اینقدر مشتاقه که نیازهای مردانه ات رو ارضا کنه"  
 صدای او در همه جمعیت محو شد.  
 سینی های تازه غذا با چرخ دستی وارد شدند و ایگل از فرصت استفاده کرد که به اتاق خانمها بره. در زمان غیبت او  
 موسیقی قطع شده بود و اتو کافمن در پشت پیانو قرار گرفته بود.

همه جمعیت سکوت کرده بودند و به نوای طلایی که از انگشتان او جاری بود گوش فرا داده بودند. او قطعات کوتاه  
 کلاسیک نواخت که تمام آنها تون های شادی داشتند که مناسب فضا بودند.

ایگل در حالی که تقریبا در گوشه ای پنهان شده بود مارتینا رو دید که دستانش به هم چسبیده بودند و با چشمانی  
 ستایشگر ایستاده بود و گوش می کرد.

ایگل مطمئن بود صدای تشویق تا کنار دریاچه هم شنیده می شه. اتو ایستاد و تعظیم کرد و با چشمانی خندان به  
 سمت مارتینا که دستانش رو بالا برده بود و او رو تشویق می کرد.  
 مارتینا از او تشکر کرد و او به سمت مارتینا تعظیم کرد و بعد در سایه ها محو شد. فضای مهمانی بار دیگر تغییر  
 کرد.

گروه دیگری از موسیقی دانان در کنار پیانو در حال آماده شدن بودند، همه آنها لباس محلی سوئیس رو پوشیده بودند که به اونها جلوه خاصی داده بود.

یکی از موسیقی دان ها یک آکاردئون در دست داشت و دیگری پشت پیانویی که قبلا اتو پشت اون نشسته بود قرار گرفت، یکی دیگر از اونها یک بیس در دست داشت و دیگری صدایش رو صاف می کرد.

موسیقی که آنها نواختند شاد و ریتمیک بود و بعضی با آن دست می زدند و عده ای با پایشان ضرب گرفته بودند. خواننده، آواز محلی سوئیس رو خواند که در تمام عمارت منعکس شده بود و صدای آکاردئون همراه اون، تاثیر جادویی بهش داده بود.

بعد از آن نوبت به نواختن زنگوله و شیپور رسید که صدایی که تولید می کرد باعث لرزش زمین شده بود.

ایگل به تنهایی ایستاده بود نمایش رو تماشا می کرد که شنید کسی صدایش می کنه. برگشت و مارتینا رو دید که او رو صدا می زنه.

به سمتش رفت و با همدیگه از یکی از درهای کناری خارج شدند.

مارتینا با صدای گرفته ای زمزمه کرد "کمکم کن، خواهش می کنم، مدلی که قرار بود لباس شب رو بپوشه، تصادف کرده، مشکل جدی نداره ولی نتونسته بیاد. ایگل...می دونم که اندازه ته، ممکنه...؟ آه بگو که قبول می کنی.."

ایگل با چشمانی گشاد گفت "لباس عروس نه؟... مارتینا من نمی دونم چطوری... خوب هر چی ...

مارتینا ملتمسانه گفت "دیگه از کی می تونم بخوام؟ تو قبلا امتحانش کردی..خواهش می کنم، خواهش می کنم ابی، به خاطر من، به خاطر کارم"

"ولی...."

"می دونستم قبول می کنی، وای مرسی، ولی باید الان ببریم، الان دارن صحنه رو آماده می کنن و نور ها رو تنظیم می کنن و همونطور که می دونی پوشیدن اون لباس کمی طول می کشه. دو تا مدل دیگه اول کارشون رو شروع می کنن و وقتی دارن لباسها شون رو عوض می کنن من برای مهمانها در مورد کارام صحبت می کنم"

بیست دقیقه بعد لیلین لایه های لباس عاجی رنگ رو که به صورت آبشار از کمر ایگل آویزان بود رو مرتب می کرد، در آرایش کردن به ایگل کمک کرد و تور رو سر جایش قرار داد، بعد هم با رضایت کاردستی خود رو تماشا کرد.

سرانجام وقتی که ایگل آماده شد با چشمانی بسته و لرزان ایستاده بود و به صدای مارتینا که از تراس می اومد، گوش داد.

مارتینا با صورتی برافروخته برگشت "بیا، این گل ها قبلا برای کسی که لباس عروس رو می پوشه سفارش داده شده بود ، حالا..."

در سکوت ایگل رو برانداز کرد و دستانش رو به هم کوبید "فوق العاده است، ابی تنها کاری که باید انجام بدی اینه که آروم روی صحنه راه بری بعد بایستی، نیم چرخ بزنی، چون حضار باید کل لباس رو ببینن و بعد برگردی به انتهای سن و همونجا بایستی"

"مارتینا..." ایگل با عجله شروع کرد ولی زمزمه دوستش اون رو متوقف کرد "نگران نباش، من با توام"

مارتینا به نظر مضطرب و عصبی می رسید، همه اینا به ایگل می گفت که چقدر این اجرا برای شهرت کاری او مهم است، مصمم بود که هر چه در توان داره برای کمک به دوستش انجام بده . با هم به پشت پرده ای که صحنه در پشت اون قرار داشت رفتند، مارتینا پرده رو بلند کرد و زمزمه کرد "حالا!"

ایگل وارد شبی که در حال تاریک شدن بود شد، اشعه خورشید در حال غروب روی آسمان آبی پاشیده شده بود. صدای تحسین اطرافیان به گوش ایگل رسید که با تشویق های زیادی دنبال شد. ایگل سعی کرد دقیقا کارهایی که مارتینا گفته بود رو انجام بده .

از پشت تور ایگل ریموند رو دید که در حالیکه لبخند می زد دستانش رو برای تشویق بالا برده بود. در صورت آنتون هم شگفتی موج می زد.

در بین یکی از نیم چرخها ایگل رالف رو دید، او در حالیکه سرش رو بالا گرفته بود ایستاده بود و دستانش در جیبهای ژاکتش قرار داشت، تنها نبود ، لورا مارچنت هم در کنارش ایستاده بود، چشمهایش به لباس عروس دوخته شده بودند، داشت تصمیم می گرفت که خواهر شوهر آینده اش چنین لباسی برایش بدوزد، زمانی که رالف درخواست ازدواج از او بکنه ؟

'...Meine Damen und Herren'

صدای بلند مارتینا توجه همه مهمانها رو به سمت او جلب کرد. باصدایی که عجله و بی اطمینانی غیر معمولی در آن موج می زد، مارتینا به سخنان خود به زبان خودشون ادامه داد، که با این سخنان همه به طرف ایگل برگشتند و به صورت او خیره شدند.

ایگل با خودش گفت "به خاطر خدا" و کمی قدمهایش دچار لغزش شد. مارتینا چی می گفت که باعث شده همه اینطور به اون زل بزنن ؟ او برگشت و باچشم دنبال رالف گشت، و تحسین رو در نگاه آنتون و لبخند رضایتمندانه ریموند رو دید، ولی برادرش سرد و عصبانی به نظر می رسید، و در ظاهر او لحظه به لحظه عصبانیت بیشتری دیده می شد.

همانطور که مارتینا گفته بود در انتهای صحنه ایستاد، احساس می کرد دسته گل معطر در دستان خیسش شروع به لرزش کرد، رالف طوری به او نگاه می کرد که انگار می خواذ شخصا بپرد و او رو خفه کنه .

از خودش پرسید چرا؟ ، به خاطر خدا، چرا؟

صدای تشویقها بلندتر از قبل فضا رو پر کرد، نوازنده آکاردئون که در گوشه ای ایستاده بود شروع به نواختن آهنگ "عروس آمد" کرد.

رالف به سمت صحنه آمد و روی اون پرید و مچ دست ایگل رو محکم گرفت.

فریادهای شادی هم با صدای موسیقی و تشویق ها همراه شد. رالف از لای دندانهایش با صدای خشنی گفت " اینجوری اونجا نیست، انگار که از هیچ چیز خبر نداری، مارتینا داره به اون ها می گه تو قراره با من ازدواج کنی، تو خواهر من باهم تبانی کرده بودید، نمی تونی انکار کنی با این روش می خوامی جای پای خودت رو توی خانواده فلدز محکم کنی و همیشه بتونی اینجا بمونی "

ایگل نمی تونست به گوشه های خودش اطمینان کنه و به صورت سرد او خیره شده بود و تقلا می کرد مچ دستش رو از دست او آزاد کنه.

"رالف، من نمی فهمم ، داری حرفهای بی معنی میزنی، مارتینا هم همینطور، من این لباس رو فقط برای اینکه به اون کمک کنم پوشیدم "

"اوه، آره؟" ناباوری که در صدای او بود باعث قلبش فرو بریزد. " تو هیچ فرقی با بقیه نداری، توی زندگی فقط دنبال ثروت و مقامی "

او به سمت مهمانها برگشت و دست ایگل رو بالا برد. ' Meine Freunde, das ist meine zukünftige Frau

و بعد به انگلیسی هم با صدایی که هیچانزده و مناسب بود اعلام کرد "می خوام همسر آینده ام رو بهتون معرفی کنم، ایگل هیلی "

صدای تشویق ها بیشتر شد، در پایین صحنه مارتینا با لبخند و چشמהای درخشان، کنار برادرش ایستاده بود، دستش رو بالای سرش برده بود و دست می زد، انگار که جایزه بزرگی رو برده است.

در همین زمان آتش بازی شروع شد و همه مهمانها به سمت آسمان برگشتند تا تماشا کنند.

این آتش بازی از قبل قرار بود انجام شود با این تفاوت که اکنون از آن برای جشن گرفتن نامزدی رالف و غریبه ای به نام ایگل هیلی، استفاده می شد.

آه، خدا، ایگل چشمانش رو بست، نه!

حالا همه چیز برای اون روشن شده بود، تمام ماجرا حقه ای از طرف مارتینا بود، و رالف فکر می کرد ایگل هم با او همدست بوده.

حرفهای مارتینا روزی که برای دیدن خونه رفته بودند به یادش اومد، مارتینا گفته بود " اون زن، لورا رو، یه جوری از زندگی رالف بیرون می کنم، به یه راهی هم فکر کردم. نگاه کن لورا مارچنت، من مارتینا فلدز، خانم مارچنت هیچ وقت زن رالف فلدز نمی شی، بگیری که اومدم "

"خواهش می کنم رالف، باید باور کنی، من هیچی نمی دونستم..."

رالف که صورتش در سایه بود به حرفهای او گوش نمی کرد، دسته گل رو از او گرفت و کنار گذاشت و بعد تور رو کنار زد و او رو در آغوش کشید. با چنان اشتیاق واضحی ایگل رو می بوسید که ایگل چاره ای نداشت جز اینکه دسترسی کامل دهان و لبهایش رو به او بده . جلوی خودش رو هم نمی تونست بگیره که به این بوسه گرم و کمی

هم بی رحمانه پاسخ نده. سرانجام رالف سرش رو بلند کرد و با چشمان عصبانی که فقط ایگل می تونست ببیندشون به اون خیره شد "حالا راضی شدی؟ به زودی همسر یه مرد پولدار و معروف می شی، حالا به همه آرزوهات رسیدی؟"

مهمانی تمام شد و همه مهمانها رفتند، ایگل در اتاقش نشست و به دستهای لرزان خیره شده بود. نمی تونست نگاه زهر آگینی که لورا به او کرده بود و حرفهایی که به رالف گفته بود رو فراموش کنه. "چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟ چرا گذاشتی من فکر کنم که کسی هستم که..." در حالی سعی می کرد جلوی گریه اش رو بگیره، ادامه داده بود "اگر فکر می کنی رابطه کاریمون بعد از این هم ادامه پیدا می کنه، باید بگم که خیلی خیلی متاسف می شی" و با نگاه تحقیر کننده دیگری به سمت ایگل اونها را ترک کرده بود. ایگل برای اینکه خاطره این اتفاقات رو از ذهنش بیرون کنه، سرش رو تکان داد، و بعد با دستش گونه ای که آنتون بوسیده بود رو لمس کرد و حرفهای اون رو دوباره شنید... "خیلی خوشحال شدم که پسرم بالاخره سر عقل اومد، هیچ وقت در زندگی ام به این اندازه خوشحال نبودم، خوش آمدی ایگل عزیزم.." سپس او رو در آغوش گرفته و بوسیده بود "به خانواده فلدر."

ایگل سعی کرده بود به او بگه که این واقعیت نداره، که نقشه ای هست از طرف دخترش برای اینکه رالف و لورا را جدا کنه، ولی آنتون با لبخند برگشت و رفت انگار حرفهای اون رو نشنیده است. مارتینا هنگام تعویض لباس در اتاق نبود، لیلین به او در آورده لباس عروس کمک کرده بود و به اندازه بقیه از شنیدن خبرها خوشحال بود. رالف اگرچه در طول ادامه مهمانی در کنار او مانده بود ولی دیگه با او صحبت نکرده بود و ایگل با سردی به او گفته بود "معذرت می خوام باید برم لباسم رو عوض کنم" از کنار او دور شده و به سمت خونه رفته بود. ریموند به سرعت به کنارش اومده بود و با لبخند گفته بود "می خوامی خواهرمو بزنی؟ یا می خوامی من این کار رو برات بکنم؟ امیدوارم موفق شده باشی رالف رو قانع کنی که بی گناهی" چشمهای ریموند غمگین بودند و ایگل تحت تاثیر قرار گرفت، در حالی که اون رو به سمت خونه همراهی می کرد ادامه داد "بدون شک تا حالا فهمیدی چطور رالف رو دور انگشتت بچرخونی، همه مردا یه سری نقطه ضعف دارن، حتی برادر من. مطمئنا یاد گرفتی که چطور او رو بزنی بدون اینکه با تیغهاش بهت آسیب بزنه" شخصی در زد و وارد شد، به نظر می رسید رالف از اینکه بدون دعوت وارد شده اصلا معذب نیست.

"که قراره تو عروس من بشی." در رو با شانه اش بست و در حالی دستهایش در جیب شلوارش بود شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد "خوب، خوب" متفکرانه در حالیکه نگاهش ترکیبی از هوس و تکبر بود به ایگل گفت "اودم زنی رو که قراره بقیه عمرم رو باهاش بگذرونم، ببینم"

با قدم های آهسته دور صندلی که ایگل روی اون نشسته بود می چرخید و سرانجام روبروی اون ایستاد " این خیلی خوبه که همسر آینده ام اینقدر خوب منو مجذوب می کنه، آتیشی تو من روشن می کنه که می خوام همین الان تصاحبش کنم، مگه نه "

ایگل که پوستش در اثر شنیدن این کلمات که به سردی بیان می شدند به سوزش افتاده بود ایستاد " نه رالف، من به هیچ مردی اجازه نمی دم اینطوری از من استفاده کنه "

رالف یک قدم به او نزدیکتر شد " نه؟ فقط سعی کن حقمو از من دریغ کنی "

" تو نسبت به من هیچ حقی نداری، قبلا هم بهت گفتم " صدای ایگل بلند شده بود و این او رو می آزرده، چون رالف متوجه ترس اون شده بود و این جنگیدن رو براش دشوار می کرد.

چشمهای رالف افسرده شدند " آه... ولی تو امشب این حق رو به من دادی، یادته؟ تو با خواهرم به همه اعلام کردیدی که تو قراره عروس من باشی، در حالیکه هر دوتون می دونستید این نامزدی قراره محرمانه بمونه، تو..." رالف اون رو به سمت خودش کشید که در اثر فشار نفس ایگل بند اومد " ... شرایط قرار دادمون رو زیر پا گذاشتی، پس من هم دلیلی نداره که به اونا پایبند بمونم.

که معنیش اینه که وقتی من دارم باهات عشق بازی می کنم تو نباید باهام مخالفت کنی، که اگر این کار رو بکنی من نمی توئم غریزه مردانه ام رو کنترل کنم و نتیجه ای که می خوام بگیرم.... باید کاملا مطیع من و خواسته هام و نیاز هام باشی. حالا..."

رالف یقه لباسش رو گرفت و اون رو پاره کرد، نگاهش روی سینه های او ثابت مونده بود " حالا بیا جلو " صدایش نرم تر شده بود " و من باهات عشق بازی می کنم "

رالف مچ دست هاش رو گرفته بود و اون نمی تونست خودش رو بیوشونه و این به این معنی بود که تحریک شدنش هم از چشم رالف دور نمی موند. سینه هاش به علت تماس با او و کلمات اغوا کننده اش سفت شده بودند.

ایگل با چشمهای گریان دستش رو پیچوند و آزاد کرد، ولی می دونست باید همه نیروی خودش رو به کار بگیر تا جلوی حمله او به احساساتش رو بگیره، حتی باید با تمام عشقش با او می جنگید.

در حالیکه لباسش رو سر جاش بر می گردوند با گریه گفت " از عشقبازی حرف می زنی در حالی که یه ذره عشق توی وجودت نیست، یه غیر از عشق به خودت. تعجب نمی کنم که اون خانم، بتاتریس ترک کرد، احتمالا حقیقت رو در مورد تو فهمیده بوده. احتمالا فهمیده چه آدم سنگدلی هستی، تو آدم با تجربه ای تو اغوا کردنی، البته که هستی، برای اینکه به مقصودت با یه زن برسی ولی به غیر از اون توی وجودت هیچی نیست، نه گرمی، نه احساسات و مطمئنا نه عشق "

با گونه هایی که انگار در آتش بود، ایگل سر حرف خود ایستاده بود و اون رو با چشمهایی درخشان به مبارزه می طلبید .

صورت و نگاه رالف کاملا غیر قابل خوندن بود، وقتی که برگشت و به طرف در رفت، ایگل با صدای گرفته ای زمزمه کرد: رالف، از مارتیا درباره امشب پیرس، قسم میخورم که من هیچ چیز از قصد اون نمیدونستم .

\_ هیچ چیز؟ حتی به ذهنت خطور نکرد که به کارهاش شک کنی؟



حرفهای مارتینا یادش اومد : یه جوری از زندگی رالف بیرونش میکنم ، یه راهی هم به ذهنم رسیده...  
حتی اون موقع و یا زمانی که مارتینا اون رو مجبور کرده بود لباس رو امتحان کنه به ذهنش خطور نکرده بود که اون  
چی در سرش داره، چقدر احمق بود که نتونسته بود اینها رو به همدیگه ربط بده ...  
مطمئناً رالف ،عدم اطمینان رو در لرزش چشمانش دید،چون برگشت و اون رو با دستان لرزان در وسط اتاق ترک  
کرد.

#### فصل دوازدهم

\_ هنوز هم به پیشخدمت احتیاج دارید ؟ این سوال رو ایگل از زن جوونی که در دفتر کافه نشسته بود پرسید با این  
امید که اون زبان انگلیسی متوجه بشه.  
\_ متاسفم کس دیگه ای استخدام شده .

ایگل برگشت و با ناامیدی روی یکی از صندلی های بیرون کافه نشست و تظاهر کرد که داره منو رو میخونه.با وجود  
این که تمام روز چیزی نخورده بود ،گرسنه نبود . صبح اون روز هنگام طلوع خورشید وقتی که همه خواب بودند  
خونه رو ترک کرده بود، به غیر از لوازم شخصی خودش چیز دیگه ای با خودش نبرده بود ،لباس مارتینا،هدیه های  
کوچیک که ریموند به او داده بود و از همه مهم تر ،حساب بانکی که رالف برایش باز کرده بود و همه لوازمی که با  
پول او خریده شده بود رو پشت سرش جا گذاشته بود . در حالیکه یادداشتی برای انتون گذاشته و به او توضیح داده  
بود که باید بره و از اینکه اون رو بدون دستیار گذاشته عذر خواهی کرده بود. با اطلاعاتی که از راهنمای توریستی به  
دست آورده بود به سمت شهر حرکت کرده و سوار یکی از اتوبوسهای پستی شده بود. صدای بوق اتوبوس خاطرات  
تلخ و شیرینی رو براش زنده کرده بود.

دختر جوونی به سمتش اومد که دفترچه یادداشتی دستش بود ،و منتظر بود تا سفارش اون رو یادداشت کنه.  
احتمالاً این زن به جای اون زن هلندی که قبلاً اینجا کار میکردو رالف باهاش حرف زده بود اومده ، اما به نظر ایگل  
سالها از اون روز گذشته بود.

ایگل ایموه سفارش داد وزن برگشت تا بره که ایگل پرسید: اینجا اتاق برای اجاره هست؟  
\_ براتون سوال میکنم .

چند دقیقه بعد پیشخدمت با ایموه برگشت و گفت: مدیر میگه دو تا اتاق هست که کوچیکه،ارزونتربه.  
\_ ممنونم .

ایگل با لبخندی پول ایموه رو پرداخت کرد ،طعم اناناس روی زبان خشکش لذت بخش بود . چشمانش روی مناظر  
اطراف می چرخید و زیبایی اونها رو دوباره به یاد می آورد .  
لبیگل به مدیر کافه گفت: مایلم یکی از اتاقها تون رو برای چند شب اجاره کنم.  
زن با شک به اون نگاه کرد و به دو چمدانش چشم دوخت .

\_ پول کافی برای پرداخت کرایه دارید؟

آه خدا ،یعنی اینقدر بیچاره به نظر میرسم؟ بعد متوجه شد که شاید درخواستش برای کار باعث شک کردن این زن  
شده .

\_\_ بله دارم . این رو گفت و چمدانهایش رو برداشت و منتظر موند تا به اتاق راهنمایی بشه . سر راهش دوباره متوجه پیانویی که قبلا هم اون رو دیده بود شد.

زن برگشت و و پرسید:

\_\_ میتونید پیانو بنوازید؟ کار میخواستید؟

ایگل سرش رو به علامت موافقت تکون داد و مدیر به اون گفت:

\_\_ می تونید شبها برای مشتری های ما پیانو بنزید ، حقوق زیادی نداره ولی اینقدر هست که هزینه غذا و اقامتون در اینجا تامین بشه .

ایگل هم رضایت خودش رو اعلام کرد و از همون شب ، شروع به کار کرد .

یک هفته از اقامتش در انجا میگذشت که یک گروه سرباز جوان وارد شدند. در حال خنده و شوخی بودند که توجهشان به ایگل جلب شد و همگی ساکت شدند . ایگل یک تاپ ابی رنگ نخی به همراه شلوار همرنگش پوشیده بود و موهایش را به حالت دم اسبی جمع کرده بود که به نظرش برای انجا کارش راحت تر بود . ایگل صدای اونها رو با آرامش تحمل میکرد ، این سکوتشان بود که اون رو عصبی کرده بود . همه اونها به حالت یک نیم دایره به دور اون حلقه زدند . ایگل خودداری زیادی به خرج داده بود تا از لرزش دستهایش جلوگیری کنه . یکی از اونها در حالی که موهای ایگل رو بلند کرده بود گفت: سلام .

یکی دیگه پرسید: اسمت چیه؟ با وجود اینکه آلمانی پرسیده بود ، ایگل تا این حد رو متوجه میشد .

نفر سوم در حالی که دستش رو دور شانه اون حلقه میکرد پرسید: دوست پسر میخوای؟

نواختنش سریعتر شد و تونهای اهنگ با هم آمیخته شدن . در حالی که با شدت روی کلید ها میکوبید ، برگشت وبا صورتی سرخ شده و چشمهایی خشمگین گفت:

\_\_ من اون چیزی نیستم که شما فکر میکنید،میشه لطفا برید؟

در حالی که کمی از کلماتی که متوجه معنی اون نشده بودند،جا خورده بودند، برای چند ثانیه ساکت شدند و بعد یکی از اونها خندید و دستش رو گرفت و بلندش کرد.

با گریه گفت : میشه ولم کنید؟ در حالیکه تمام مدت میترسید مقاومتش باعث جسورتر شدن اونها بشه .

صدای خشمگینی از پشت سر اونها اومد که میگفت:

Sie haben gehört was die dame sagta ! lassen sie sie in ruhe!

!Sie gehört mir. Verschwinden sie

ایگل برگشت واون چه که دید برایش باور کردنی نبود.

\_\_ رالف ! چی به اونا گفتی؟

رالف با سردی گفت : بهشون گفتم نشنیدن تو چی بهشون گفتی؟ باید تنهات بذارن، بهشون گفتم خیلی سریع از

اینجا برنف بهشون گفتم که تو مال منی .

مردان جوان در حالی که با اضطراب به تازه وارد نگاه میکردند ،عقب رفتند و دوباره روی صندلی هاشون نشستند .

\_\_ من متعلق به هیچ کس نیستم جز خودم .

رالف دستش رو تکون داد و گفت: ممکنه بری وسایلت رو جمع کنی؟

ایگل صاف و بدون حرکت ایستاده بود، بدنش با تمام توان مقاومت میکرد تا به سمت اون کشیده نشه .

\_ من از تو دستور نمیگیرم، مطمئناً رفتنم از عمارت فلدر، اینو بهت فهمونده که من دیگه کاری با تو ندارم.

ایگل میدونست با وجود اینکه جسورانه در مقابل اون ایستاده، اگر تسلیم گریه کردنه نشه، به سمت آغوش او میره، همونطور که آرزو داشت این کار رو بکنه، ولی اونوقت او متوجه قدرتی که روی ایگل داشت میشد .

رالف میخواست جوابی بده ولی متوجه نگاه مشتاق سربازها شد و نظرش رو عوض کرد.

\_ نگاه کن، برو وسایلت رو بردار، اینجا نمیتونیم صحبت کنیم.

ایگل جهت نگاه او رو تعقیب کرد و این بار حق رو به او داد. ولی به خاطر وجود احترام به خودش نمیتونست و نباید کاملاً تسلیم میشد .

" اگر این کار رو بکنم، دوباره برمیگردم همین جا یا شاید جای دیگه.

همون کاری رو که رالف خواسته بود انجام داد و با وسایلش برگشت، و رالف رو در حال صحبت با مدیر کافه دید، زن با لبخند گرمی به سمت او برگشت .

\_ اگر به من گفته بودید کی هستید، شما رو توی یکی از بهترین اتاقهامون و به صورت رایگان ساکن میکردیم .

ایگل به رالف زل زد و با سکوت از او پرسید: خب من کی هستم؟ که او هم با لبخند سردی به سمت او برگشت .

پس به این خانم هم گفته بود که ایگل به اون تعلق داره.

رالف در حالی که اون رو به بیرون راهنمایی میکرد گفت: ماشینم بیرون پارک شده.

چمدانهایش رو گرفت و روی صندلی عقب گذاشت و با دست ایگل رو به سمت صندلی جلو هدایت کرد. به سرعت کمر بند ایمنی رو برایش بست و در رو به هم کوبید و خود در پشت فرمان نشست و با مهارت تمام، اتومبیل رو در پیچ و خم های بی شمار جاده به جلو راند.

ایگل با بی میلی پرسید: از کجا میدونستی که میتونی من رو اینجا پیدا کنی؟

\_ بهت گفته بودم که مجموعه هتل های فلدر به این محل علاقه پیدا کرده . ما اینجا رو خریدیم و قصد توسعه ش رو داریم.

ایگل متوجه شد که این قضیه رو فراموش کرده و به همین خاطر از خودش عصبانی شد.

\_ مدیر کافه با هتل تماس گرفت . اون متوجه برچسب های هتل پانوراما گزند روی چمدونهاش شده بود و فکر کرده بود در موردت پرس و جویی بکنه. پیغامش روی میز بود و من تا زمانی که از زوربخ برگشتم اون رو ندیدم . صبح روز بعد از مهمونی من خونه رو ترک کردم.

\_ من هم همینطور .

\_ خیلی عجیبه که متوجه رفتنت نشدم. وقتی امروز بعد از ظهر اون پیغام رو دیدم مثل این بود که آخرین قطعه پازل سر جاش قرار گرفت .

به محض این که به زوربخ رسیدم، چند نفر رو استخدام کردم تا دنبالت بگردن.

\_ مطمئناً دوست دخترت رو هم با خودت برده بودی.

\_ دوست دختر؟ اگه منظورت لورا مارچنت هست باید بگم که نه . اون همون موقع به لندن برگشت، بدون این که قصد برگشتن داشته باشه، اگه این راضیت میکنه.

\_\_ چرا این باید منو راضی کنه؟ اییگل با وجودیکه احساس آرامش عجیبی میکرد این سوال رو پرسید. ولی چرایش رو خودش هم نمیدونست. این مرد دیگه برای اون نبود.

اینطور به نظر میرسید که همه افراد خانواده به همراه خدمتکاران و لیلین، جلوی در ایستادن تا به او خوش آمد بگن. اییگل با سردرگمی پرسید: چرا؟

ریموند جواب داد: نمیدونستی؟ داستان ناپدید شدن سر تیتتر همه خبرها بوده .

"همسر آینده تاجر معروف ناپدید شده " این رو هم مارتینا با لبخند بزرگی که رو لبانش بود گفت، انگار که به خودش تبریک می گفت که همه اینها رو اون انجام داده و از شر لورا خلاص شده.

آنتون هم جواب گیج کننده ای داد: عزیز من، چرا؟ به عنوان همسر رالف، تو آینده ی درخشانی خواهی داشت. هر آرزویی که داشته باشی برآورده خواهد شد.

ریموند در حالی که دستش رو دور کمر لیلین انداخته بود گفت: با این حال تو فرار کردی، نمیدونم چرا، می تونه این باشه که برادر سرمایه دار من که همیشه و همه جا موفق بوده، در مورد شخصیت یه نفر پیش داوری کرده؟

رالف به تندی جواب داد: ساکت باش... بعد به رو به پدرش گفت: اگه من رو ببخشید پدر، اییگل رو به اتاقش ببرم تا وسایلش رو باز کنه.

\_\_ نه من این کار رو نمیکنم .

اییگل این رو گفت و به سرعت از رفتار بچه گانه ش پشیمون شد. به دنبال رالف که چمدونهاش رو حمل میکرد رفت و متوجه شد که به سمت سوئیت او میروند.

اییگل تصویر خودش رو در آینه دید که خیلی نامرتب بود. شبهای بی خوابی اش در صورتش کاملاً مشخص بود. با ظاهری که اون داشت، شکی نبود که سربازان جوون در مورد اون درست قضاوت کرده بودند.

رالف که متوجه قیافه نامرتب اون نشده بود گفت: لازمه که صحبت کنیم، من و تو، چگونه؟

\_\_ موردی نمیبینم که لازم باشه در موردش صحبت کنیم.

\_\_ چرا هست، در مورد منش، در مورد شخصیت، که تو متوجه بشی من اون ادم بی احساس و بی مغز و خودخواهی

که تو به من نسبت دادی نیستم، یکبار هم به من گفتی که قادر به عشق ورزیدن نیستم، البته به جز خودم .

در حالی که رالف این کلمات رو با پوزخندی بر روی لبش تکرار میکرد، اییگل به سختی روی یک صندلی نشست و با انگشتانش شروع به کشیدن نقش روی دسته صندلی کرد.

\_\_ سکوت رو به علامت موافقت برداشت میکنم، که در اون صورت بهتره از زندگیت بیرون برم . اینطور نیست؟

سر اییگل چرخید و با چیزی مثل شوک که در چشمهایش بود به او چشم دوخت . چطور میتونست به اون بگه که این پایان زندگی منه ؟ فقط با حمله کردن میتونست در برابر چنین جمله ای از خودش دفاع کنه.

\_\_ در مورد نظری که خودت درباره من داری چی میگی؟ اون شب من رو با حرارت زیاد به جاه طلبی محکوم کردی

که به دنبال پول و مقام، که البته اینطور شنیدم که تو در مورد همه زنها اینطور فکر میکنی.

ولی به هر حال خیلی بیشتر از حد تصور به من صدمه زد، اینکه تو فکر کردی با مارتینا همدستم واقعا من رو

جریحه دار کرد، درسته که من قبول کردم لباس رو امتحان کنم، ولی فقط به این خاطر که به اون کمکی کرده باشم. اینو می فهمی؟

\_ اره می فهمم ،مارتینا کل ماجرا رو برام تعریف کرد،قصد مارتینا این بود که لورا رو از زندگی من بیرون کنه و تو رو به جای اون قرار بده که در مورد اولی موفق شد ولی در مورد دومی ...

ایگل تنها کاری که می تونست انجام بده این بود که به رالف چشم بدوزه و رالف هم در جواب بدون حرف به اون خیره شد و بعد از مدتی به سمت در رفت و اون رو باز کرد . به ایگل اشاره کرد.

\_ می خوای از زندگی من بری بیرون؟ اگه خواسته ت واقعا اینه ،معطل نکن.

ایگل به در نگاه کرد و بعد به اون ، اگر کمترین احساسی نسبت به ایگل داشت،به این آسونی این اجازه رو به اون نمیداد. باید التماس میکرد که ایگل در کنارش بمونه نه این که در رو باز کنه و راه رو به اون نشون بده . اگر آخرین راه اینه،پس ایگل هم باید این رو قبول میکرد.با تلاش زیاد جلوی گریه ش رو گرفت و ایتسادو به سمت در حرکت کرد . ای کاش فقط پاهایش به روی زمین کشیده نمی شدند. تنها چیزی که در تمام دنیا میخواست این بود که خودش رو در آغوش اون بیندازه و بازوان رالف رو دور خودش احساس کنه بازوانی که با عشق به دور اون حلقه شده باشند.

جلوی در متوقف شد و نفس عمیقی کشید و بعد به یاد حلقه افتاد. اون رو از انگشتش بیرون آورد و به رالف داد. پس واقعا همه چیز تموم شد،او باید با آینده ای پوچ با شجاعت مقابله می کرد.

دستی بازویش رو گرفت و اون رو چرخوند ، رالف با صدای گرفته ای گفت: اه ،نه ،نمی ری،یعنی واقعا فکر کردی که میذارم بری؟ من تو رو میخوام،تو دختر احمق رو،تو رو میخوام با تمام روحم، اینو می فهمی؟

چیزی درون ایگل باعث شد که مبارزه کنه . در حالیکه گریه میکرد گفت:

\_ میفهمم؟ نه نمی فهمم،خواستن از نیازهای فیزیکیه.

رالف بازویش رو انقدر محکم نگه داشته بود که او تقریبا جیغ کشید : خواستن کافی نیست،هیچ وقت هم نخواهد بود،هیچ فایده ای هم نداره که اظهار عشق کنیبه این خاطر که باور نمیکنم.وقتی این حلقه رو به من دادی یک شرط گذاشتی که هیچ تعهدی نسبت به عشق نداریم.

\_ اگر همون موقع میگفتم دوستت دارم باور میکردی؟ به هر حال اون موقع خیلی کم باهم آشنا بودیم.

\_ ولی من ...

\_ ولی تو ... به من بگو .

رالف او رو تکون داد و از بین دندانهای به هم فشرده شده دستور داد : بگو .

\_ ولی من اون زمان هم عاشق بودم .

\_ عاشق برادرم؟

\_ نه،نه ! عاشق تو ، بیا حالا میدونی،اعتراف من غرورت رو ارضا کرد؟ حالا میذارى برم؟ مطمئنا نمیخواى هیچ

ارتباطی با یه آدمی مثل من داشته باشی، که جاه طلبه و فقط ...

لبهای رالف محکم به او برخورد کرد و نفسش در اثر این ضربه بند اومد ، ایگل به اون اجازه داد که کارش رو ادامه بده. ذهنش به روشی که بدنش به تماسهای اون پاسخ میداد،علاقه داشت. دیگه دردی که در بازویش بود رو متوجه نمیشد .

رالف طوری او رو میبوسید انگار که سدی درونش شکسته شده، انگار که به قدر کافی صبر کرده و دیگه صبرش تموم شده.

\_\_ تو زن من میشی . رالف در مقابل لبهای او زمزمه میکرد، انگار که تحمل جدا شدن از اونها رو نداره.

\_\_ بگو که با من ازدواج میکنی.

\_\_ ولی من .. ولی من ..

\_\_ برای عاشق بودنم مدرک میخوای؟ خب ابی ، بهت ثابت میکنم که چقدر عاشقتم .

\_\_ تو من رو دوست داری؟

\_\_ درست از همون لحظه ای که دیدمت،وقتی روی جاده بلدت کردم ،وقتی باهات تصادف کرده بودم. بعد از اون وقتی حالت داشت بهتر میشد، در برابر برق چشمهات و موسیقی صدات هیچ استقامتی نداشتم.

با دست صورت ایگل رو نوازش کرد و دستش روی گلوی او ثابت موند.

با صدای خش داری گفت : اوه ، ابی ،وقتی کبودیهایی که من باعث به وجود اومدنشون بودم رو میدیدم،درد رو احساس میکردم،انگار که کبودیها روی بدن خودم هستن .

دستهایش به سمت دکمه های بلور ایگل رفت و دکمه رو یکی یکی باز کرد ،و بعد دستهای متجاوزش به سمت سینه ی ایگل رفت . وقتی که جای دستهایش رو لبهای داغش گرفتند،نفس ایگل بند اومد، دستهای خودش هم به زیر پیراهن رالف رفته بود/

رالف نفس عمیقی کشید و اون رو بلند کرد و به داخل اتاق خواب برد ، در بین راه لباسهای اون رو از تنش جدا کرد و با چند حرکت لباسهای خودش رو هم در آورد.

وقتی که بدنهایشون دنبال تماس نزدیکتر با هم بود رالف گفت :

\_\_ به این میگن نیاز داشتن و این همون عشقه ..

و در حالی که با لبهایش، قسمتهای حساس بدن اون رو میبوسید ، آخرین حلقه هایمقاومتش رو از بین می برد ..

بعد از مدت زیادی حرکات آتشین که با کلمات عاشقانه همراه بود، رالف بدن اون رو تصاحب کرد، ایگل نفسلرزانی کشید، بالاخره لحظه ای که مدتها منتظرش بود و برایش لحظه شماری می کرد،فرا رسید.

لبهای ایگل اونرو میخواستند و رالف به سمت دهانش برگشت، لبهای ایگل باز شدند تا رالف داغ ترین بوسه هایش رو به او بده .

بدن لرزان ایگلریتیم عشقی که رالف هم دهنده و هم گیرنده ش بود رو پیدا کرد، لحظات خلسه ادامه داشت تا هر دو با هم به اوج رسیدند و ارضا شدند.

بعد از مدتی رالفرو ی آرنجش بلند شد و به او نگاه کرد

لبهایش در مقابل لبهای ایگل زمزمه کرد: تو نفس منو میگیری عشق من ..

هر چیزی که یه مرد در وجود یه زن لازم داره توی وجود تو هست .

ایگل دستهایش رو دور گردن او حلقه کرد و با چشمانی درخشان بهش لبخند زد.

\_\_ خود تو هم زیاد بد نیستی .. ایگل این رو با خنده گفت چون که مشت رالف به نرمی به چونه ش برخورد کرد.

مدتی بعد که دوش گرفته و لباس پوشیده بودند روی کاناپه دو نفره بازو به بازوی هم نشستند و به منظره بیرون نگاه کردند .

رالف در کنار گردنش زمزمه کرد : یه سری کار هست که باید انجامشون بدم .

\_\_ تو میخوای بری؟ لابد برای ابن که لورا رو ببینی ؟

رالف کمی فاصله بینشون رو زیاد کرد و گفت: تو به اون حسودی میکنی ابی؟ اینکه اون منو به عنوان شکارش انتخاب کرده بود به این معنی نیست که ..

\_ ولی اون اوایل که به اینجا اومده بودم، ریمون من رو به اتاقت برد و من عکس اون رو تو اتاقت دیدم .

\_ لورا خودش اون عکس رو با قابش بهم داد ،اونجا گذاشتمش چون جای دیگه ای به ذهنم نمی رسید. گوش کن عشق من ، من هیچ وقت جوری رفتار نکردم که اون امیدوار بشه ،هیچ وقت به روشهای خجال اورش جواب ندادم، چیزی که اون در عوض میخواست ...

\_ میشه بگم ؟ پول و مقام ... اییگل جمله رو براش کامل کرد ، و از کجا فهمیدی که من دنبال اینا نیستم ؟

\_ گفتنش سخته، اوایل فقط مجذوبت شده بودم و می خواستم باور کنم که تو با بقیه هیچ فرقی نداری، بعد تو شروع کردی و رفتی زیر پوستم .

\_ کاری که تو قسم خورده بودی نذاری هیچ زنی انجامش بده ، البته ریموند اینطور گفت .

\_ ریموند گفت؟ یه روز برای گفتن این داستانها باید خفه ش کنم . باید این رو هم اعتراف که رفتنت زیر استحکامات منریالیه کمی هم منو عصبانی کرده بود.

\_ چرا اون ساعت رو به من دادی؟

\_ برای این نبود که آزمایشت کنم، اونطور که تو بی ادبانه اون موقه برداشت کردی. باور میکنی اگر بگم که به عنوان هدیه بود ؟ و برای این که بهت ثابت کنم اونطور که برادرم گفته یه حرومزاده خودخواه نیستم؟

\_ اییگل انشتانش رو روی لبهای او گذاشت : من این کلمه رو به کار نبردم.

\_ خب اونو خودم انتخاب کردم، حالا یه کاری هست که باید انجام بدم ...

رالف به سمت یک کتو رفت و جعبه آشنایی رو با خودش آورد.

\_ حالا دستت رو به من بده .

\_ رالف ساعت رو به دست اییگل بست و او هم کاری جز تحسین اون نمیتونست بکنه.

\_ این خیلی قشنگه رالف، هر چی بگم، نمیتونم به اندازه کافی تشکر کنم ، تو واقعا میخوای ..

رالف با گذاشتن انگشتش روی لبهای اون جلوی ادامه جمله رو گرفت .

\_ اگر که دوباره اینو پس بدی، مطمئن باش یه راههایی رو بلام که مجبورت کنم قبولش کنی.

رالف دوباره دست او رو بلند کرد :

\_ حلقه ،اونم پس داده بودی . سرش رو تکیه داد و گفت: تا حالا ندیده بودم دختری یه هدیه رو به خاطر این که گرونه پس بده . میخوام برات یه انگشتر الماس بخرم یا هر سنگ دیگه ای که دوست داشته باشی .

\_ ولی رالف ،حلقه مادرت چی؟ من اون رو دوست دارم.

\_ رالف با اخم گفت: اون قیمتش پایینه .

\_ اصلا مهم نیست ،برای من اون یه حلقه ایه بین گذشته و حال و خیلی ارزشش بیشتر از قیمتی که ممکنه داشته باشه.

رالف کمی سر در گم به نظر میرسید ف حلقه رو پیدا کرد و به انگشت او برگردوند .

\_ من واقعا یه جواهر بین زنها پیدا کردم، نه یه الماس . و با شوخی اضافه کرد: چون اون گرونتره ولی یه جواهر زیبا و اصلیه ، حالا بیا بریم عشق من، باید بریم پایین و نامزدی واقعی مون رو اعلام کنیم .



\_ رالف ؟ اگر که .. اگر که واقعا من رو دوست داشتی چرا وقتی مارتینا نامزدیمون رو اعلام کرد عصبانی شدی؟  
 \_ نمی تونی حدس بزنی؟ به خاطر این بود که حدس میزد من مارتینا به من خیانت کردید، یادته ،این موضوع قرار بود خصوصی باشه ...  
 بوسه ی ملایمی بر لبهای ایگل زد و ادامه داد : من میخوامم اون کسی باشم که نامزدیمون رو اعلام میکنه .  
 \_ البته قبلش باید از من میپرسیدی که میخوام همسرت باشم یا نه .  
 \_ نه ، لازم نبود ، با لبخندی ادامه داد: در هر صورت من جواب رد نمیپذیرفتم .  
 ایگای روی نوک پنجه ایستاد و در گوش او زمزمه کرد: تا حالا کسی بهت گفته که چقدر متکبری؟  
 \_ خیلی زیاد عشق من ، خیلی زیاد .  
 بالای پله ها رالف ایستاد و ایگل رو به سمت خودش برگردوند .  
 \_ اول بذار همه چیز رو روشن کنیم . من بهت قول میدم که عاشقت باشم ایگل هیلی ،همونقدر که تا الان بودم و تا بقیه عمرم .  
 ایگل دستهایش رو به دور او حلقه کرد و گفت: و من عاشق تو خواهم بود رالف فلدر ، برای همیشه و همیشه .  
 وقتی که دست در دست وارد سالن شدند متوجه شدند همه خانواده اونجا منتظرشون هستند .  
 آنتون دست ایگل رو گرفت و حلقه رو دیدو بعد با صدای لرزانی گفت: نامزدیتون ... واقعیه؟  
 رالف به اون اطمینان داد : این بار واقعیه پدر، مارتینا ؟  
 خواهرش جوابش رو با لبخندی داد : لباس عروس...  
 \_ ما خیلی زود لازمش داریم.  
 دستهای مارتینا در بالای سرش به علامت پیروزی به هم کوبیده شدند.  
 ریموند جلو اومد و هر دو گونه ی ایگل رو بوسید .  
 \_ رالف به اندازه کافی برادرانه بود؟  
 آنتون ایگل رو در آغوش کشید: خدا رو شکر،پسرم عقلش سر جاش اومد ، و این تو هستی که عروس آینده من میشی .  
 و بعد به سمت پسرش برگشت و با او دست داد.  
 \_ به هردوتون میخوام یه رازی رو بگم،من وریموند هم اون شب با مارتینا همدست بودیم.  
 با این جملات دستهای مارتینا همه اونها رو با هم به آغوش کشید .

پایان

پایان

## « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com